

# انصار اور انصار

شیخ غلام علی ایڈیٹر لاہور کراچی



اسرار المؤمن

---

اقبال<sup>م</sup>



محمد حقوق مع حق ترجمہ بحق ڈاکٹر جاوید اقبال پی۔ ایچ۔ ڈی، بیرسٹریٹ لارڈ خلیفہ الصدق

علامہ ڈاکٹر محمد اقبال علیہ الرحمۃ محفوظ ہیں



بار دوم، ۱۹۴۰ء	اسرار و رموز (ہردویکجا)
بار سوم، ۱۹۴۸ء پانچ ہزار	اسرار و رموز (ہردویکجا)
بار چہارم، ۱۹۵۴ء دو ہزار	اسرار و رموز (ہردویکجا)
بار پنجم، ۱۹۵۹ء دو ہزار	اسرار و رموز (ہردویکجا)
بار ششم، ۱۹۶۴ء دو ہزار	اسرار و رموز (ہردویکجا)

(یہ نگرانی خود ہی مکمل کی گئی)

بار ہفتم ۱۹۶۶ء دو ہزار

اسرار و رموز (ہردویکجا)



اسرار خودی



در شرح با این معنی گفتند  
 کردام و دو ملک و انعام از دوست  
 بزرگواران است و انعام از دوست  
 پسر خدا و پسر از دوست

گفتیم که یافت می نشود چه تا ایم ما  
 گفت آنکه یافت می نشود و انعام از دوست

(مولانا جلال الدین رومی)



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

# اسرار خودی تمهید

نیست در خشک و تر بیشه من کوتاهی

چوب هر نخل که منسب نشود دار کنم نظیری نیشاپوری

راه شب چون مهر عالم تاب زو      گریه من بر رخ گل آب زد

اشک من از چشم زگس آب شست      سبزه از هنگامه ام بیدار دست



بانغیاں زور کلامم آزمو  
 در پین حسد دانه اشکم نکشت  
 ذره ام مهر نسیر آن من است  
 خاک من روشن تر از جام جم است  
 فکرم آن آهوسر فتراک بست  
 سبزه ناروتییدہ زیب گلشنم  
 محفل را شش گری بر ہم زوم (۱)  
 بسکه عود فطر تم نادر نواست  
 در جہاں خورشید نوزا تیدہ ام  
 رم ندیدہ انجسم از تابم ہنوز  
 بھر از رقص ضیایم بے نصیب  
 خوگر من نیست چشم ہست بود  
 مصرعے کا رید و شمشیر سے درود  
 تارِ افغانم بہود باغ رشت  
 صد سحر اندر گریبان من است  
 محرم از نازاد ہا سے عالم است  
 کو ہنوز از نیستی بیرون نجست  
 گل بشاخ اندر نہاں در دامنم  
 زخمہ بر تارِ رگ عالم زوم  
 ہم نشین از نغمہ ام نا آشناست  
 رسم و آئین فلک نا دیدہ ام  
 ہست نا آشفقہ سیما ہم ہنوز  
 کوہ از رنگ حنایم بے نصیب  
 لرزہ بر تن خیسرم از بیم نمود



بامم از خاور رسید و شب شکست (۱) شبنم نو بر گل عالم نشست  
 انتظار صبح خیزان می کشم لے خوشا ز رشتیان ریشم  
 نغمه ام از زخمه بے پرواستم من نوائے شاعر فروداستم  
 عصر من داننده اسرار نیست یوسف من بهر این بازار نیست  
 نا امید استم زیاران تدمیم طور من سوزد که آید کلیم  
 قلزم یاران چو شبنم بے خروش شبنم من مثل یم طوفان بدوش  
 نغمه من از جهان دیگر است این جرس را کاروان دیگر است  
 لے بسا شاعر که بعد از مرگ زاد چشم خود بر لبست و چشم ما کشاد  
 رخت ناز از نیستی بیرون کشید چون گل از خاک مزار خود مید  
 کاروان ها گرچه زین صحرا گذشت مثل گام ناتمام نو غاگزشت  
 عاشقم فریاد ایمان من است شود حشر از پیش خیزان من است  
 نغمه ام ز اندازه تار است پیش من نترسم از شکست خود خوش



قطره از سیلاب من بیگانه به  
 در نمی گنجد بجو عثمان من  
 غنچه کز بالیدگی گلشن نشد  
 بر قمان خوابیده در جان من است  
 پنجه کن با بحر م اصرار استی  
 چشمه حیواں بر اتم کرده اند  
 ذره از سوز نوایم زنده گشت  
 بیچکس راز سے کہ من گویم نکفت  
 سر عیش جاوداں خواہی بیا  
 ہم زمین ہم آسماں خواہی بیا  
 پیر گردوں با من این اسرار گفت  
 از ندیمیاں راز ہا نتواں نہفت  
 ساقیا بر خیز وئے در جام کن  
 محو از دل کاوشش ایام کن



شعله آبی که اصلش زمزم است  
می کند اندیشه را هشیارتر  
اعتبار کوه بخشد گاه را  
خاک را او ج ثریا میدهد  
خامشی را شورش محشر کند  
خیز و در جام شراب ناب ریز  
تا سوسه منزل کشم آواره را  
گرم رو از جستجوی نوشوم  
چشم اهل ذوق را مردم شوم  
قیمت جنس سخن بالا کنم  
باز بر خوانم ز فیض پیروم  
جان او از شعله با سر یار

گر گدا باشد پستارش جم است  
دیدۀ بیدار را بیدارتر  
قوت شیراں دهد روباہ را  
قطره را پسنائے دریا میدهد  
پائے کباب از خون بازا حمر کند  
بر شب اندیشه ام محتاب ریز  
ذوق بیستانی دهم نظاره را  
روشنای آرزوئے نوشوم  
چوں صدا در گوش علم گم شوم  
آب چشم خویش در کالا کنم  
دفتر سر بسته اسرار علوم  
من فروغ یک نفس مثل شرار



شمع سوزان تاخت بر پروانه ام  
 پیر روی خاک را آکیر کرد  
 ذره از ناگه بیابان رخت بست  
 موجم دور کج او منزل کنم

باد شبنون ریخت بر پیمان ام  
 از غبارم جلوه با تمسیر کرد  
 تا شعاع آفتاب آرو بست  
 تا دور تا بنده حاصل کنم

من که مستی باز صبا شش کنم  
 زندگانی از نفس با شش کنم

شب دل من مائل فریاد بود  
 شکوه آشوب غم دوراں بدم  
 این قدر نظاره ام بیتاب شد  
 روی خود بنمود پیر حق سرشت  
 گفت اے دیوانه ارباب عشق  
 بر جگر نهنگامه محشر بنزن

خامشی از یار بزم آباد بود  
 از تهی پیمانگی نالان بدم  
 بال و پر شکست و آخر خواب شد  
 کو بحرف پہلوی قرآن نوشت  
 جرعه گیر از شراب ناب عشق  
 شیشه بر سر دیده بر شتر بنزن



خندہ را سرمایہ صد نالہ ساز  
 تاجکے چوں غنچہ می باشی خموش  
 درگرہ ہنگامہ داری چوں سپند  
 چوں جرس آخر زہر جزو بدن  
 آتش استی بزم عالم بر فروز  
 فاش گو اسرارِ میرے فروش  
 سنگ شو آئینہ اندیشہ را  
 از نیستان ہچو نئے پیغام دہ (۱)  
 نالہ را انداز نو ایجاو کن  
 خیزو جان نو بدہ ہر زندہ را  
 خیزو پا بر جاوہ دیگر بنہ  
 آشنائے لذت گفتار شو

اشکِ خونیں را جگر پر کالہ ساز  
 نکمست خود را چو گل از راں فروش  
 محل خود بر سر آتش بہ بند  
 نالہ خاموشش را بیروں فگن  
 دیگران را ہم ز سوزِ خود بسوز  
 موج مے شو کسوتِ مینا بپوش  
 بر سر بازار بشکن شیشہ را  
 قیس را از قوم مے پیغام دہ  
 بزم را از باسے وہو آباد کن  
 از قلم خود زندہ تر کن زندہ را  
 جوشش سودائے کہن از سر بنہ  
 اے درائے کارواں بیدار شو



زین سخن آتش به پیراهن شدم      مثل سے ہنگامہ آہستہ شدم  
 چوں نوا از تار خود برخاستم      جنتے از بہر گوش آراستم  
 برگرفتم پردہ از رازِ خودی

و انمودم سیرا عجازِ خودی

بود نقشِ مستیم انگارہ (۱)      تا قبولے ناکے ناکارہ

عشق سواں زو مرا آدم شدم      عالمِ کیف و کم عالم شدم  
 حرکتِ اعصابِ گردوں دیدہ ام      در رگ مہ گردشِ نعل دیدہ ام  
 بہر انسان چشم من شبہا گریست

از درون کارگاہِ ممکنات

من کہ این شب را چو مہ آراستم

ملتے در باغ و راغ آوازہ اش

ذرہ کشت و آفتاب انبار کرد

تا دریدم پردہ اسرارِ زیست

بر کشیدم سیر تقویمِ حیات

گرد پائے ملت بیضاستم

آتش دلہا سرود تازہ اش

خرمن از صد روی و عطّار کرد



آه گرم رخت بر گروون کشم      گرچه دو دم از تبارم کشم

خامه ام از همت فکر بلبند      رازد این نه پرده در صحرا فکند

قطره تا همپایه دریا شود

ذره از بالیدگی صحرا شود

شاعری زین مثنوی مقصود نیست      بت پرستی بت گری مقصود نیست

هستیم از پاریسی بیگانه ام      ماه نو با ششم تھی پمیزان ام

حسن انداز بسیار از من مجو (۱)      خوانسار و اصفهان از من مجو

گرچه هندی در عذوبت شکر است (۲)      طرز گفتار در شیرین تر است

فکر من از جلوه اشس مسحر گشت      خامه من شایخ نخل طور گشت

پاریسی از رفعت اندیشه ام      در خورد با فطرت اندیشه ام

خرده بر مینا بگیر است بهوشمند

دل بذوق خرده مینا به بسند

مثنوی مقصود نیست  
بت پرستی بت گری مقصود نیست  
پاریسی از رفعت اندیشه ام  
در خورد با فطرت اندیشه ام

خوانسار و اصفهان  
از من مجو  
طرز گفتار در شیرین تر است  
گرچه هندی در عذوبت شکر است



در بیان اینکه اصل نظام عالم از خودی است و تسلط

حیات تعینات وجود بر احکام خودی انحصار دارد

پیکر هستی ز آثار خودی است	هر چه می بینی ز اسرار خودی است
خویشتن را چون خودی بیدار کرد	آشکارا عالم پندار کرد
صد جهان پوشیده اندر ذات او	غیر او پیدا است از اثبات او
در جهان تنم خصومت کاشت است	خویشتن را غیر خود پنداشت است
سازو از خود پیکر اغیار را	تا نسزاید لذت پیکار را
میکشد از قوت بازوئے خویش	تا شود آگاہ از نیروئے خویش
خود فریبی هائے او عین حیات	همچو گل از خون و صنوعین حیات

عناوین کے ذیل میں جو اشعار ہیں ان سے لفظ خودی کے معنوں پر روشنی پڑے گی۔ اس ضمن میں صفحہ نمبر ۲۸ کے اشعار بھی زیر نظر رکھئے۔



بهر یک گل خون صد گلشن کند  
 یک فلک را صد هلال آورده است  
 عذرا این اسراف داین سنگین دلی  
 حسن شیرین عذر درو کو باکن  
 سوز پیم قسمت پروانه با  
 خامه او نقش صد امروز بست  
 شعله های او صد ابراهیم سوخت  
 می شود از بهر اغراض عمل  
 خیزد انگیزد پرو تا بدرد  
 وسعت ایام جولانگاه او  
 گل بحیب آفاق از گلکاریش  
 شعله خود در شری تقسیم کرد

از پئے یک نغمه صد شبیون کند  
 بهر حرفی صد مقال آورده است  
 خلق و تکمیل جبال معنوی  
 نافه عذر صد آهوتی ختن  
 شمع عذر محنت پروانه با  
 تا بیارو صبح فردای بدست  
 تا چراغ یک محمدر بر فروخت  
 عامل و معمول و اسباب و علل  
 سوزد انسر و زد کشد میرد و دم  
 آسمان موجب زگر و راه او  
 شب ز خوابش روز از بیداریش  
 جز پرستی عقل را تقسیم کرد



خود شکن گردید و احبتر آفرید

اندکے آشفنت و صحرا آفرید

باز از آشفنتگی بیزار شد

وزر بهم پیوستگی کمسار شد

و نمودن خویش را نحوئے خودی است

نخفته در هر ذره نیروئے خودی است

قوت خاموش و بیتاب عمل

از عمل پابند اسباب عمل

چون حیات عالم از زور خودی است

پس بقدر استواری زندگی است

قطره چون سرف خودی از بر کند

هستی بے مایه را گوهر کند

باده از ضعف خودی بے پیکر است

پیکریش منت پذیر ساغر است

گرچه پیکر نمی پذیرد جام مے

گردش از مادام گیرد جام مے

کود چون از خود رود صحرا شود

شکوه سنج جوشش دریا شود

موج تا موج است در آغوش بحر

می کند خود را سوار بر دوش بحر

حلقه زو نور تا گردید چشم

از تلاش جلوه با جنبید چشم



سبز چو تاب مید از خویش یافت  
 شمع هم خود را بخود زنجیر کرد  
 خود گذاری پیشه کرد از خود رسید  
 گرفتارت پخته تر بودی نگین  
 می شود سرمایہ دار نام غیر  
 چوں زمین بر هستی خود محکم است  
 هستی مهر از زمین محکم تر است  
 جنبش از مرشگان بردشان چنار  
 تار و پود کسوت او آتش است

همت او سینہ کلشن شکافت  
 خویش را از ذره با نغمه یس کرد  
 هم چو اشک آخرز حشمت خود چکید  
 از جراحت با بیاسود می نگین  
 دوش او مجروح بار نام غمیر  
 ماه پابند طواف پیهم است  
 پس زمین مسخو چشم خاور است  
 مایه دار از سطوت او کو بهار  
 اصل او یک دانه گردن کش است

چوں خودی آرد بهم نیروئی زیست

می کشاید قلزمی از جوئی زیست



# در بیان اینکه حیاتِ خودی آنخلیق و تولد صدا

زندگانی را بفت از مدعاست  
 کاروانش را در از مدعاست  
 زندگی در جستجو پوشیده است  
 اصل او در آرزو پوشیده است  
 آرزو را در دل خود زنده دارد  
 تا نگر دو مشت خاک تو مزار  
 آرزو جان جهان رنگ و بوست  
 فطرت هر شے این آرزوست  
 از تمنا رقص دل در سینه ها  
 سینه ها از تاب او آینه ها  
 طاقت پرواز بخشد خاک را  
 خضر باشد موسی ادراک را  
 دل ز سوز آرزو گیرد حیات  
 غیر حق میسر و چو او گیرد حیات  
 چون ز تخلیق تمنا باز ماند (۱)  
 شهپرش شکست و از پرواز ماند  
 آرزو هنگامه آرزای خودی  
 موج بیتابه ز دریای خودی  
 آرزو صید ممتا صدرا کند  
 دفتر افعال را شیرازه بند

یعنی پیدا کردن



زنده را نفی تمسّاً مرده کرد  
 چسبست اصل دیده بیدار ما؛  
 کبک پا از شوخی رفتار یافت  
 نه برون از نیستان آباد شد  
 عقل ندرت کوش و گروں تا چسبست  
 زندگی سر پایه دار از آرزوست  
 چسبست نظم قوم و آئین و رسوم  
 آرزو سے کو بزور خود شکست  
 دست و دندان و داغ و چشم و گوش  
 زندگی مرکب چو در جنگاه باخت  
 آگهی از علم و فن مقصود نیست  
 علم از سامان حفظ زندگی است

شعله را نقصان سوز افسرده کرد  
 بست صورت لذت دیدار ما  
 بلبل از سعی نو امنقار یافت  
 نغمه از زندان او آزاد شد  
 هیچ میدانی که این اعجاز چسبست  
 عقل از زائیدگان لطن اوست  
 چسبست راز تا ز کیهان علوم  
 سر ز دل بیرون زد و صورت به بست  
 فکر و خیال و شعور و یاد و هوش  
 بهر حفظ خویش این آلات ساخت  
 غنچه و گل از چمن مقصود نیست  
 علم از اسباب تقویم خودی است



علم و فن از پیش خمیزان حیات  
 علم و فن از خانه زادانان حیات  
 اے ز راز زندگی بیگانہ خمیز  
 از شراب مقصدے مستانہ خمیز  
 مقصدے مثل سحر تابندہ  
 ماسوے را آتش سوزندہ  
 مقصدے از آسماں بالاترے  
 دلرباے دستانے دلبرے  
 باطل دیرینہ را غارتگرے  
 فتنہ در جیبے سرایا محشرے

ماز تخلیق مقاصد زندہ ایم  
 از شعاع آرزو تابندہ ایم

در بیان اینکه خودی از عشق و محبت حکما می پرد

نقطہ نوری کہ نام او خودی است  
 زیر خاک ماسشر از زندگی است  
 از محبت می شود پائیندہ تر  
 زندہ تر سوزندہ تر تابندہ تر



از محبت اشتعال جوهرش (۱) ارتقاے ممکناتِ مضمزش  
 فطرت او آتش اندوز در عشق عالم افروزی بیاموزد در عشق  
 عشق را از تیغ و خنجر پاک نیست اصل عشق از آب باد و خاک نیست  
 در جہاں ہم صلح و ہم پیکار عشق آب حیواں تیغ جوهر دار عشق  
 از نگاہ عشق حصار اشق بود عشق حق آخر سراپا حق بود  
 عاشقی آموز و محبوبے طلب چشم نو حے قلب ایوبے طلب  
 کیمیا پیدا کن از مشت گلے بوسہ زن بر آستان کالے  
 شمع خود را با پمچو رومی بر فروز روم رادہ آتش تبریز سوز  
 ہست معشوقے نہاں اندر دلت چشم اگر داری بیابنا مت  
 عاشقان او ز خوباں خوب تر خوشتر و زیباتر و محبوب تر  
 دل ز عشق او تو انا می شود خاک ہمدوشش ثریا می شود  
 خاک نجد از فیض او چالاک شد آمد اندر وجد و بر افلاک شد



در دلِ مسلم مقامِ مصطفیٰ است  
 طورِ موجے از غبارِ خانہ اش  
 کمتر از آنے زا وقتش ابد  
 بویا ممنونِ خوابِ راحتش  
 در شبستانِ سراخلوتِ گزید  
 ماند شبہا چشم او محروم نوم  
 وقتِ ہیجا تیغ او آہن گزار  
 در دعائے نصرتِ آئین تیغ او  
 در جہاں آئین نو آغز کرد  
 از کلیدِ دینِ درِ دنیہ کشاد  
 در نگاہِ او یکے بالا و پست  
 در مصافحے پیشِ آلِ گروہوں سرید (۱)

آبروئے ما ز نامِ مصطفیٰ است  
 کعبہ را بیتِ الحرم کا شانہ اش  
 کا سبب افزایش از ذاتش ابد  
 تاجِ کسرے زیرِ پائے امتش  
 قوم و آئین و حکومتِ آن سرید  
 تا بہ تختِ خسروی خوابید قوم  
 دیدہ او اشکیار اندر نماز  
 قاطع نسلِ سلاطین تیغ او  
 مسندِ اقوامِ پیشین در نور  
 ہیمچو او بطنِ ام گیتی نزاو  
 با غلامِ خویش بر یک آل شست  
 دخترِ سردارِ طے آمد اسیر (۲)

(۱) مصافحہ: جنگ۔ (۲) سردارِ طے: عرب کے قبیلہ بنی طے کا سردار حاتم جو اپنی بیاضی کے لئے مشہور تھا۔



پاسے در زنجیر و ہم بے پردہ بود  
 دخترک را چوں نبی بے پردہ دید  
 ما ازاں خاتون طے عریاں تریم  
 روز محشر اعتسار ماست او  
 لطف و قہر او سراپا رحمتے  
 آن کہ بر اعدا در رحمت کشاد (۱)  
 ما کہ از قید وطن بیگانہ ایم  
 از حجاز و چین و ایرانیم ما  
 مست چشم ساقی بطحاستیم  
 امتیازات نسب را پاک سوخت  
 گردن از شرم و حیا خم کرده بود  
 چادر خود پیشش رشتے او کشید  
 پیشش اقوام جہاں بے چادریم  
 در جہاں ہم پردہ دار ماست او  
 آل بیاراں این باعدا رحمتے  
 مگہ را پیغام لا تشریب واد  
 چوں نگہ نور دو چشمیم و یکیم  
 شبنم یک صبح خندانیم ما  
 در جہاں مثل مے وینا ستیم  
 آتش او این خم و خاشاک سوخت

(۱) لَا تَشْرِبْ عَلَيْكُمْ الْخَمَّ (یعنی تمہارے لئے کوئی تعزیر نہیں) اگرچہ کفار عرب نے نبی کریمؐ کو بہت ایذا دی تھی مگر فتح مکہ کے بعد جبکہ فاتح کو انتقام کا حق اور قوت حاصل تھی حضور علیہ السلام نے لا تشریب علیکم فرما کر سب کو معاف فرمایا۔ شعر بالا میں اسی آیت شریفہ کی طرف تلمیح ہے۔



چند گل صد برگ مارا بویکیست  
 سر مکنون دل او ما بدیم  
 شور عشقش در نئے خاموشش من  
 من چه گویم از تو لایش که حسیت  
 هستی مسلم تجلی گاه او!  
 پیکرم را آفرید آینه اش  
 در سپید و سبدم آرام من  
 ابر آزار است و من بستان او  
 چشم در کشت محبت کاشتم  
 خاک یثرب از دو عالم خوشتر است  
 کشته انداز ملا جایم  
 شعر لب ریز معانی گفته است

اوست جان این نظام و او یکسیت  
 نعره بے باکانه زد افشا شدیم  
 می تپد صد نغمه در آغوشش من  
 خشک چوبے در فراق او گریست  
 طورها بالذکر کرد راه او  
 صبح من از آفتاب سینه اش  
 گرم تر از صبح محشر شام من  
 تاک من نمناک از باران او  
 از تماشا حاصیله برداشتم  
 اے خنک شهرے کہ آنجاد لبر است  
 نظم و نثر او علاج خاکیم  
 در شنایے خواجہ گوہر سفته است

ابراؤار : مولیٰ بہار کا باڈل



”نسخہ کونین را دیباجہ اوست

جملہ عالم بندگان و خواجہ اوست“

کیفیت ہا خیزد از صہبائے عشق ہست ہم تقلید از اسمائے عشق

کامل بسطام در تقلید فرد (۱) اجتناب از خوردن خربوزہ کرد

عاشقی محکم شو از تقلیدیا تا کمند تو شود بزدان شکا

اندکے اندر حراسے دل نشیں ترک خود کن سوتے حق، ہجرت گزین

محکم از حق شو سوسے خود گام زن لات و عزائے ہو س راسر شکن

لشکرے پیدا کن از سلطان عشق (۲) جلوہ گر شو بر سر فاران عشق

تا خدا سے کعبہ بنواز د ترا

شرح رانی جاعل ساز د ترا

(۱) حضرت بایزید بسطامی نے خربوزہ کھانے سے محض اس بنا پر اجتناب کیا تھا کہ انہیں معلوم نہ تھا

کہ نبی کریم نے یہ پھل کس طرح کھایا ہے اسی کامل تقلید کا نام عشق ہے۔

(۲) سلطان: غلبہ: قوت (۳) رانی جاعل فی الارض خلیفہ (آیہ شریفہ)



# در بیان اینکه خودی از سوال ضعیف میگردد

اے فراہم کردہ از شیراں خراج  
 خستگی ہاے تو از ناداری است  
 می رباید رفعت از فکر بلبند  
 از خم ہستی مے گلقام گیر!  
 خود فرود آ از شتر مثل عمرض (۱)  
 تا بجے در یوزہ منصب کنی  
 فطرتے کو بر فلک بند و نظر  
 از سوال افلاس گردد خوارتر  
 از سوال آشفته اجزاسے خودی  
 گشتہ روباه مزاج از احتیاج  
 اصل درد تو ہمیں بیماری است  
 می کشد شمع خیال از ہم بند  
 نفتد خود از کیسہ ایام گیر!  
 الحذر از منت غیر الحذر  
 صورت طفلان زنے مرکب کنی  
 پست می گردد ز احسان و گد  
 از گدائی گدیہ گرد نادارتر  
 بے تجلی نخل سیناسے خودی

(۱) جب بجاالت سواری اشتر جناب فاروق رض کا نازیانہ ہاتھ سے گر گیا تو اسے زمین پر سے اٹھانے کے لئے آپ خود اونٹ سے اترے اور اس معمولی کام کے لئے بھی کسی کا احسان گوارا نہ فرمایا۔ اس شعر میں اسی واقعہ کی طرف اشارہ ہے



مشت خاک خویش را از ہم میپاشش  
 گرچه باشی تنگ روز و تنگ سخت  
 رزق خویش از نعمت دیگر مجو  
 تا نباشی پیش پیغمبر محل  
 ماه را روزی رسد از خوان مهر  
 همّت از حق خواه و با گردوں ستیز  
 آنکه خاشاک بتاں از کعبه رفت (۱)  
 وائے بر مشت پذیر خوان غیر  
 خویش را از برق لطف غیر سوخت (۲)  
 اے خنک آن تشنه کاندرا آفتاب  
 تترجیبی از خجالت ساکن نشد

مثل مہ رزق خود از پہلو تراشش  
 در رہ سیل بلا افکنده سخت  
 موج آب از چشمه حنا و ر مجو  
 روز فردا سے کہ باشد جاں گسل  
 داغ بر دل دار و از احسان مهر  
 آبرو سے ملت بیضا مریز  
 مرد کاسب را حبیب اللہ گفت  
 گردش خم گشته احسان غیر  
 با پیشیز سے مایہ غیرت فروخت  
 می نخواهد از خضر یک جام آب  
 شکل آدم ماند و مشت گل نشد

(۱) الکاسب حبیب اللہ (حدیث) ۱۲- (۲) پیشیز: کوڑی ۱۲-



زیر گره دوی آن جوان از بند  
می رود مثل صنوبر سر بلند  
در تنی دستی شود خود دار تر  
بخت او خوابید و او بیدار تر  
قلزم زنبیل سبیل آتش است  
گزر دست خود رسد ششم خوش است

چون حباب از غیرت مردانه باش  
هم به بحر اند رنگون پیمان باش

در بیان اینکه چون خودی از عشق و محبت محکم میگردد  
قوانین ظاهری و مخفی نظم عام را سخر می سازد

از محبت چون خودی محکم شود  
قوتش و نمانده عالم شود  
پیر گره دوی که ز کواکب نقش بست  
غنچه ها از شاخسار او شکست



پنجہ او پنخہ حق می شود (۱) ماہ از انگشت او شق می شود  
 در خصوصاتِ جہاں گردد حکم (۲) تابع فرمان او دارا و جسم  
 بانومی گویم حدیثِ بوعلی در سواد ہند نام او حبلی  
 آن نوا پیراے گلزار کہن (۳) گفت با ما از گل رعنا سخن  
 خطہ این جنتِ آتش نژاد از ہواے دانش مینو سواد  
 کوچک ابدالش سوتے بازار رفت (۴) از شرابِ بوعلی سرشار رفت  
 عامل آن شہرمی آمد سوار (۵) ہمراکاب او غلام و چو بدار  
 پیشرو زد بانگ اے ناہوشمند بر جلو داران عامل رہ مہمند  
 رفت آن درویش سرا فکندہ پیش غوطہ زن اندریم افکار خویش  
 چو بدار از جام استکبارست بر سر درویش چوب خود شکست

(۱) تلمیح ہے معجزہ شق القمر کی طرف ۱۲- (۲) حکم منصف ۱۲

(۳) تلمیح ہے حضرت بوعلی قلندر کے اس شعر کی طرف "مرجا اے بلبلِ باغ کہن۔ از گل رعنا بگو با ما سخن" ۱۲

(۴) کوچک ابدال اصطلاح فقرا میں مرید و پیش دست کو کہتے ہیں۔ (۵) عامل - گورنر۔ حاکم ۱۲



از ره عامل فقییر آزرده رفت  
 در حضور بوعلی و فنسریاد کرد  
 صورت برقی که بر کسار ریخت  
 از رگ جان آتش دیکر کشود  
 خامه را بر گیر و فرمانی نویسن  
 بنده ام را عاقلت بر سر زده است  
 باز گیر این عامل بد گوهری  
 نامه آن بنده حق دستگاه  
 پیکرش سرماییه آلام گشت  
 بهر عامل علفت زنجیر جست  
 خسرو شیرین زباں رنگین بیاں  
 فطرتش روشن مثال ماهتاب

دلگراں و ناخوش و افسرده رفت  
 اشک از زندان چشم آزاد کرد  
 شیخ سیل آتش از گفتار ریخت  
 باد بیز خویش ارشاد می نمود  
 از فقیر سوئے سلطان نویسن  
 بر متاع جان خود اخلر زده است  
 ورنه چشم ملک تو باد بیکری  
 لرزه پا انداخت در اندام شاه  
 زرد مثل آفتاب شام گشت  
 از قلندر عقوبت تقصیر جست  
 نغمه آتش از ضمیر کن فکاں  
 گشت از بهر سفارت انتخاب



چنگ را پیش قلندر چون نواخت از نواست شیشه جانش گداخت  
 شوکت کو بخت چوں که سار بود قیمت یک نغمه گفتار بود

نیشتر بر قلب در ویشاں مزن

خویش را در آتش سوزاں مزن

حکایت میں معنی کہ مسئلہ نفی خودی از مختصرات

اقوام مغلوبہ یعنی نوع انسان است کہ باہر طریق

مخفی اخلاق اقوام غالبہ را ضعیف می سازند

آن شنیدستی کہ در عهد قدیم (۱) گو سفندال در علف زار سے مقیم



از و فور گاه نسل انس را بُدند  
 آخر از تا سازی تفتد پیرمیش  
 شیر با از همیشه سر بیرون دند  
 جذب استیلا شعار قوت است  
 شیر نر کو کس شهنشاهی نواخت  
 بسکه از شیراں نیاید جز شکار  
 گو سفندے زیر کے فمید  
 تنگدل از روزگار قوم خویش  
 شکوه با از گردش تقدیر کرد  
 بهر حفظ خویش مرد ناتواں  
 در غلامی از پئے دفع ضرر  
 پخته چوں گردد جنون انتقام

فارغ از اندیشه اعدا بُدند  
 گشت از تیر بلائے سینہ ریش  
 بر علف زار بزای شخون دند  
 فتح راز آشکار قوت است  
 میش را از حریت محروم ساخت  
 سرخ شد از خون میش آل مرغزار  
 کمنه سالے گرگ باران ویدہ  
 از ستمہائے ہرزہ راں سینہ ریش  
 کار خود را محکم از تدبیر کرد  
 جیلہ با جوید ز عمتل کارواں  
 قوت تدبیر کرد تیز تر  
 فتنہ اندیشی کند عقل غلام



گفت بان خود عقده ما مشکل است

قلزم غمہائے ما بے ساحل است

میش نتواند بزور از شیر دست

سیم ساعد ما و او پولاد دست

نیست ممکن کز کمال و عطا و پند

خوے گرگی آفریند گو سفند

شیر نر را میش کردن ممکن است

غافلش از خویش کردن ممکن است

صاحب آوازہ الہام گشت

و عطا شیران خویشام گشت

نعرہ زد اے قوم کذاب ایش (۱)

بے خبر از یوم نحس مستمیر

مایہ دار از قوت رو حانیم

بہر شیراں مرسل یزدانیم

ویدہ بے نور را نور آدم (۲)

صاحب دستور و ما مور آدم

توبہ از اعمال نا محمود کن

اے زیباں اندیش فکر سود کن

ہر کہ باشد تند و زور آور شقی است

زندگی مستحکم از نفی خودی است

روح نیکاں از علف یابد غذا (۳)

تارک اللحم است مقبول خدا

(۱) کذاب اشرد نحس مستمیر قرآنی الفاظ ہیں۔ (۲) دستور: شریعت ۱۲ (۳) تارک اللحم: گوشت کا تارک ۱۲



تیزی دندان ترا رسوا کند (۱) دیده ادراک را اعمی کند  
 جنت از بهر ضعیفان است پس (۲) قوت از اسباب خسران است پس  
 جتوے عظمت و سطوت شراست  
 برق سوزان در کین دانه نیست  
 دانه گریختن شود فرزانہ نیست  
 ذرہ شو صحرای مشو گری عاقلی!  
 تا ز نور آفتاب بے بر خوری  
 لے کہ می نازی بزدی گوسفند  
 ذبح کن خود را کہ باشی از جمند  
 زندگی را می کند ناپایدار  
 جبر و قهر و انتقام و اقتدار  
 سیزہ پامال است و روید بار بار  
 خواب مرگ از دیده شوید بار بار  
 غافل از خود شو اگر فرزانہ  
 گریز خود غافل نہ دیوانہ  
 چشم بند و گوش بند و لب بند  
 تار سد فکر تو بر چرخ بلند  
 این علف زار جہاں ہیچ بہت ہیچ  
 تو بریں موہوم لے نادان ہیچ

(۱) اعمی: اندھا، نابینا ۱۲ (۲) خسران: گھانا، خسارہ ۱۲



نخیل شیراز سخت کوشی خسته بود  
 آمدش این بند خواب آور پسند  
 آنکه گرفتے گوسفنداں را شکار  
 با پلنگاں سازگار آمد علف  
 از علف آں تیزی دنداں نماند  
 دل بتدریج از میان سینه رفت  
 آں جنون کوشش کامل نماند  
 اقتدار و عزم و استقلال رفت  
 پنجه ہائے آہنیں بے زور شد  
 زور تن کا ہید و خوف جاں فرود  
 صدمرض پیدا شد از بے ہمتی  
 شیر بیدار از فسون ہمیش خفت (۱)

دل بذوق تن پرستی بستہ بود  
 خوروا از خامی فسون گوسفند  
 کرد و دین گوسفندی اختیار  
 گشت آخر گوہر شیری خرزف  
 ہمیت چشم شرار افشاں نماند  
 جوہر آہینہ از آہینہ رفت  
 آں تقاضائے عمل در دل نماند  
 اعتبار و عزت و اقبال رفت  
 مردہ شد دلہا و تنہا گور شد  
 خوف جاں سرمایہ ہمت رہود  
 کوتہ دستی بیدلی دوں فطرتی  
 انحطاط خویش را تہذیب گفت



در معنی اینکه فلاطون میگوید که تصاویر و ادبیت با اقوام

اسلامیه از افکار و اثر عظیم پذیرفته بر مسلمانان گونفندی

رفته است از تحولات و احترام واجب است

از گروه گوسفندان متدیم	راهب ویرینه افلاطون حکیم
در کستان وجود افکنده سم	رخش او در ظلمت معقول گم
اعتبار از دست چشم و گوش برود	آپچنان افسون نامحسوس خورد
شمع را صد جلوه از افسردن است	گفت بر سر زندگی در مردن است
جام او خواب آورد گیتی را با است	بر تخیلهای ما فرما روا است



گو سفند سے درلباس آدم است

عقل خود را بر سر گردوں رساند

کار او تحلیل اجزائے حیات

فکر افلاطون زیاں را سود گفت

فطرتش خوابید و خوابے آفرید

بسکہ از ذوق عمل محروم بود

منکر ہنگامہ موجود گشت (۱)

زندہ جاں را عالم امکان خوش است

آہوش بے بہرہ از لطف حرام

حکیم او بر جان صوفی محکم است

عالم اسباب را افسانہ خواند

قطع شاخ سرور غنلے حیات

حکمت او بود را نا بود گفت

چشم ہوش او سرابے آفرید

جان او وارفتہ معدوم بود

خالق اعیان نامشہود گشت

مردہ دل را عالم اعیان خوش است

لذت رفتار بر کبکبش حرام

۱) اس شعر میں افلاطون کے مشہور مسئلہ اعیان کی طرف اشارہ ہے، جس پر ارسطو نے نہایت عمدہ تنقید کی ہے۔

افسوس ہے کہ اس مسئلے کی توضیح اس جگہ ناممکن ہے۔ فارابی نے الجمع بین الراہین میں ارسطو اور افلاطون کو ہم خیال

ثابت کرنے کی کوشش کی ہے جو میرے نزدیک ناکام رہی ہے۔ ملا لادی سبزداری نے جو حال کے ایرانی حکما میں ہیں

کتاب سراج الحکم میں زیادہ تر افلاطون کا متبع کیا ہے۔ عربی اور فارسی جاننے والے ناظرین ان کتب کی طرف توجہ کریں۔ انگریزی

دالوں کو فلسفہ مغرب کی کسی انگریزی تاریخ سے ان مسائل کی حقیقت مختصر طور پر معلوم ہو جائیگی +



شبنمش از طاقتِ رم بے نصیب

ذوقِ رویتیدن ندارد دانه اش

راہبِ ماچارہ غیر از رم نداشت

دل بسوزِ شعله افسردہ بست

از شبنم سوے گردوں پر کشود

در خمِ گردوں خیالِ او گم است

طاقتش را سینہ از دم بے نصیب

از طمیدن بجنابِ پروانہ اش

طاقتِ غوغایِ این عالم نداشت

نقشِ آلِ دنیاے اقیوں خوردہ بست

باز سوئے آشیایِ نادم فرود

من ندانم در دیاخشتِ خم است

قومها از سکر او مسموم گشت

خفت و از ذوقِ عملِ محروم گشت



# در حقیقت شعر و اصلاح ادبیات اسلامی

گرم خون انسان ز داغ آرزو  
 از تمنائے بجام آمد حیات  
 زندگی مضمون تسخیر است و بس  
 زندگی صید افکن و دام آرزو  
 از چه رو خیزد تمنائ و مبدم؟  
 هر چه باشد خوب و زیبا و جمیل  
 نقش او محکم نشیند در ملت  
 حسن خلاق بسیار آرزوست  
 سینه شاعر تجلی زارِ حسن  
 از نگاهش خوب گردد خوب تر

آتش این خاک از چراغ آرزو  
 گرم خیزد و تیز گام آمد حیات  
 آرزو افسون تسخیر است و بس  
 حسن را از عشق پیغام آرزو  
 این نوالے زندگی را زیر و بم  
 در بیابان طلب ما را دلیل  
 آرزوها آفرینند در دولت  
 جلوه اش پروردگار آرزوست  
 خیزد از سیناے او انوارِ حسن  
 فطرت از افسون او محبوب تر



از دوش بلبیل نوا آموخت است  
 سوز او اندر دل پروانه ها  
 بحر و بر پوشیده در آب و گلش  
 در دماغش نادمیده لاله ها  
 فکر او با ماه و آنجسم هم نشین  
 خضر و در ظلمات او آب حیات  
 ماگراں سیریم و خام و ساده ایم  
 عند لیب او نوا پرداخت است  
 تا کشد ما را بفسر و وس حیات  
 کاروانها از درایش گام زن  
 چون نسیمش در ریاض ما وزو  
 از فریب او خود انسر از ندگی (۱)

غازه اش خسار گل افروخت است  
 عشق را رنگین از و افسانه ها  
 صد جهان تازه مضمرد در دوش  
 ناشنیده نغمه با هم ناله ها  
 زشت را نا آشنا خوب آفرین  
 زنده تر از آب چشمش کائنات  
 در ره منبرل زیبا افتاده ایم  
 حیل از بهر ما انداخت است  
 حلقه کامل شود تو کس حیات  
 در پی آواز نایش گام زن  
 زماک اندر لاله و گل می خزد  
 خود حساب و ناشکیبا زندگی



اہلِ عالم ترا صیلا بر خواں کند  
آتشِ خود را چو باد از زان کند

وای توے کز اجل گیرد برات (۱) شاعرش ابوسدازد ذوقِ حیات  
خوش نماید زشت را آئینہ اش در جگر صد شتر از نوشینہ اش  
بوسہ او نمازگی از گل برد فوق پرواز از دل بلبس برد  
سست اعصاب تو از ایون او زندگانی قیمتِ مضمون او  
می رباید ذوقِ رعنائی ز سرو جگرہ شاہیں از دم سروش تندرہ  
ماہی و از سینہ تا سر آدم است (۲) چوں بناتِ آشیاں اندریم است  
از نوابرنا حسد افسوں زند کشتیش در قعرِ دریا انگند  
نغمہ پایش از دولت و زود ثبات مرگ را از سحر او دانی حیات

(۱) ابوسیدین: روگردانی کرنا۔ ۱۳۔ (۲) بناتِ آشیاں دریم: سمندر کی تین پریاں جن کو عربی میں بناتِ البحر اور انگریزی میں سائر نر کہتے ہیں۔ ملاحوں کے توہمات کے رو سے اُن کا ادھا جسم مچھلی کا ہے اور ادھا انسان کا۔ اور جہازران اُن کی خوش آوازی سے بے راہ ہو کر غرق ہوتے ہیں۔ ۱۲



دایہ ہستی ز جان تو برد (۱) غسلِ عثمانی ز کان تو برد  
 چون زیاں پیرایہ بندد سود را می کند مذموم ہر محمود را  
 دریم اندیشہ اندازد ترا از عمل بیگانہ می سازد ترا  
 خستہ ما از کلامش خستہ تر انجمن از دور جانش خستہ تر  
 جو برقی نیست در نیسان او یک سرابِ رنگ و بوستان او  
 حین اورا با صداقت کار نیست (۲) درمیش جز گوہر تفت دار نیست  
 خواب را خوشتر ز بیداری شمرد آتش ما از نفسہایش فرود  
 قلب مسموم از سرود بلبلش خفتہ مارے زیر انبار گلش  
 از حنم وینما و جانش الحذر  
 از مے آئینہ فاش الحذر  
 لے ز پا افتادہ صہبائے او صبح تو از مشرق میں نائے او



اے دولت از نغمہ ہائیش سر و جوش

اے دلیل انخطاط انداز تو

آں چناں زار از تن آسانی شدی

از رگ گل می تو اں بستن ترا

عشق رسوا گشته از فریاد تو

زرد از آزار تو رخسار او

خسته جاں از خستہ جایہائے تو

گریہ طفلانہ در پیمانہ اش

سرخوش از در یوزہ میخانہ ہا

ناخوشی افسردہ آزرودہ

از غماں مانند نے کاہیدہ

لابہ و کیں جوہر آئینہ اش

زہر متائل خوردہ از راہ گوش

از نوا افتاد تار ساز تو

در جہاں ننگِ مسلمانی شدی

از نسیم می تو اں خستن ترا

زشت رو تمثالش از بہزاد تو

سردی تو بردہ سوز از نار او

نا تو اں از نا تو اینہائے تو

کلفتِ آہے متارح خانہ اش

جلوہ دزد روزن کا شانہ ہا

از لکد کوبِ نگہبان مُردہ

وز فلک صد شکوہ بر لب چیدہ

نا تو اں ہمدم دیرینہ اش



پست بخت زیر دست توں نہا  
نا سزا و نا امید و نامراد  
شیش از جان تو سرمایہ بُرد  
لطف خواب از دیدہ ہمسایہ بُرد

وائے بر عشقے کہ نارِ اوفسرد

در حرم زائید و در بتخانہ مُرد

اے میان کیسہ ات نقدِ سخن  
بر عیارِ زندگی اورا بنن

فکر روشن ہیں عمل رار ہیر است  
چوں درخش برق پیش از تندر است

فکرِ صالح در ادب می بایدت  
رجعتے سوے عرب می بایدت

دل بہ سلماے عرب باید سپرد (۱)  
تا دم صبح حجاز از شامِ کرد

از چمن زارِ عجم گل چیدہ  
نو بہار ہمند و ایراں دیدہ

اندکے از گرمی صحرا بخورد  
بادہ ویرینہ از حسرا بخورد

سریکے اند بہ گمش بدہ  
تن دے باصر صر گمش بدہ

۱) سلیے ادبیات عرب میں معشوقہ کا نام ہے۔ دوسرے مصرع میں شیخ حسام الحق صنیاء الدین رح کے مقولہ  
اَمْسَيْتُ كَرْدِيَا - اَصْبَحْتُ عَرَبِيَا کی طرف اشارہ ہے۔



مدّت غلطیدہ اندر سریر (۱) خوبہ کمر پاس درشتے ہم بگبیر  
 قرنس ابر لالہ پاکو بیدہ عارض از شبہ نم چو گل شو تیدہ  
 خویش را بر یک سوزاں ہم بزن غوط اندر چشمہ زمزم بزن  
 مثل ببل فوق شیون تا کجا در چمن زاراں نشین تا کجا  
 اے ہما از مین دامت ارجمند آشیانے ساز بر کوہ بلند  
 آشیانے برق و تند در برے (۲) از کنام جسّہ بازاں بر ترے

تاشومی در خورد پیکار حیات

جسم و جاننت سوزد از نار حیات

(۱) ایک قسم کا سخت کپڑا ۱۲-۱۳- (۲) کنام: باز کے رہنے کی جگہ۔



در بیان این که تربیتِ خودی را سه مراحل است  
 مرحله اول اطاعت و مرحله دوم راضی بنفس  
 و مرحله سوم رانیا برب الهی نماید

## مرحله اول اطاعت

خدمت و محنت شعارِ اشتراست      صبر و استقلال کارِ اشتراست  
 گام او در راه کم غوغاست      کار او را زورق صحراست

(۱) زورق - کشتی -



نقشِ پایش قسمتِ ہر بلبلہ  
 کم خور و کم خواب و محنتِ پیشہ  
 مست زیر بارِ محملِ می وود  
 پائے کوباں سوئے منزلِ می وود  
 سر خود از کیفیتِ رفتارِ خویش  
 در صفا بر تر از اسوارِ خویش  
 تو ہم از بارِ فراغِ سر متاب (۱)  
 بر خوری از عندهٔ حسن المآب  
 در اطاعتِ کوشاے غفلتِ شعاً (۲)  
 می شود از جبرِ پیداختیاً  
 ناکس از فرماں پذیر می کس شود (۳)  
 آتش از با شد ز طغیانِ خس شود  
 ہر کہ تسخیرِ مہ و پرویں کند  
 باد را زنداںِ گلِ خوشبو کند  
 می زند اخترِ سوئے منزلِ قدم  
 سبزہ بروینِ نورِ روئیدہ است  
 پیش از ترکِ آں گرویدہ است  
 پائمال از ترکِ آں گرویدہ است

(۱) تلمیح ہے آیہ قرآنی کی طرف ۱۲- (۲) اس شعر میں آیات اسلامیہ کے مشہور مسئلہ جبر و اختیار کی طرف اشارہ ہے مقصود یہ ہے کہ اعلیٰ اور سچی حریت اطاعت یعنی پابندیِ فراغ سے پیدا ہوتی ہے۔ (۳) ۱۲- طغیان: سرکشی۔ حد سے گذر جانا۔ ۱۲-



لاله پسیم سوختن قانون او

قطر بادریاست از آئین وصل

باطن هر شے ز آئینه قوی

باز اے آزاد دستور قدیم

شکوه سنج سختی آئین مشو

از حدود مصطفیٰ بیرون مرو

مرحله دوم ضبط نفس

نفس تو مثل شتر خود پرور است

مرد شو آور زمام او بکف

هر که بر خود نیست فرمانش روان

طرح تعمیر تو از گل ریختند

خود پرست خود سوار و خود سراسر است

تا شوی گوهر اگر باشی خزوف

می شود فرمان پذیر از دیگران

با محبت خوف را آینه میخشد

بر جسد اندر رگ او خون او

دوره با صحر است از آئین وصل

تو چرا غافل ز این سامان روی

زینت پاکن هماں زنجیر پسیم



خوفِ آلامِ زمین و آسمان	خوفِ دنیا خوفِ عقبی خوفِ جان
حُبِّ خویش و اقربا و حُبِّ زن	حُبِّ مال و دولت و حُبِّ وطن
کشتہ فحشا ہلاکِ منکر است	امتزاجِ ما و طینِ تن پرور است
ہر طلسمِ خوفِ را خواہی شکست	تا عصا سے لا الہ داری بدست
خمِ نگر و دپیشِ باطلِ گردش	ہر کہ حق باشد چو جان اندر تنش
خاطرش مرعوبِ غیر اللہ نیست	خوفِ را در سینہ اوراہ نیست
فارغ از بندِ زن و اولاد شد	ہر کہ در اتلیم لا آباد شد
می نهد سا طور بر حلقِ پسر	می کند از ما سونے قطعِ نظر (۱)
جاں چشمِ او ز باد ارزاں تر است	با یکی مثلِ ہجومِ لشکر است
قلبِ مسلمِ راجحِ اصغر نماز	لا الہ باشد صدفِ گوہر نماز
قاتلِ فحشا و بغی و منکر است	در کفِ مسلمِ مثالِ خنجر است (۲)

(۱) سا طور: چھری۔ حضرت ابراہیم علیہ الصلوٰۃ کی قربانی کی طرف اشارہ ہے۔ ۱۲

(۲) اِنَّ الصَّلٰوۃَ تَنْهٰی عَنِ الْفَحْشَآءِ وَالْمُنْكَرِ (آیہ شریفہ)۔



روزہ بر جوع و عطش شکنوں زند (۱) خیر ترین پروری را بشکند

مومنان را فطرت افروز است حج ہجرت آموز و وطن سوز است حج

طلعتی سرمایہ جمعیتی ربط اوراق کتاب ملتے

حُب دولت را فنا سازد زکوٰۃ ہم مساوات آشنا سازد زکوٰۃ

دل زحمتی تنفقوا محکم کند (۲) زرفن زاید الفتن زرم کند

این ہمہ اسباب استحکام تست پنختہ محکم اگر اسلام تست

اہل قوت شوز ورد یا قوی

تا سوار اشتهر خاک کی شوی

## مرحلہ سوم نیابت الہی

گر شتر بانی جہان نبانی کنی زیب سرتاج سلیمانی کنی

(۱) جوع و عطش : بھوک اور پیاس ۱۲ - (۲) لَنْ تَنَالُوا الْبِرَّ حَتَّى تُنْفِقُوا (آیہ شریفہ)



تا بہاں باشد ہماں آرا شوی (۱) تا سب دار ملک لایہ سبلی شوی  
 تا سب حق در ہماں بودن خوش است بر عناصر حکمراں بودن خوش است  
 تا سب حق ہجو جان عالم است ہستی او ظیل اسم اعظم است  
 از روز جزو کل آگہ بود در ہماں قائم پامرا اللہ بود  
 خیمہ چوں درو مستی عالم زند این بساط کونہ را بر ہم زند  
 فطرش سمورومی خواهد نمود عالمے دیگر بسیار در وجود  
 صد ہماں نیش جان جزو کل روید از کشت خیال او چو گل  
 بہختہ سازو فطرت بہر خام را از حرم بیرون کنند اصنام را  
 نغمہ زاتار دل از مضر اسب او بہر حق بیداری او خواب او  
 شیب را آموزد آہنگ شباب (۲) می دہد ہر چیز را رنگ شباب  
 نوع انساں را بشیر و ہم نذیر ہم سپاہی ہم سپہگر ہم امیر

(۱) تا سب لایہ یعنی وہ ملک جو زمانے کے دست برد سے ہمیشہ محفوظ رہے ہے۔ (۲) شیب۔ بڑھا پا۔ ۱۲



مَدَّ عَلَيَّ سَلْمَ الْأَسْمَانِيَّةِ (۱) بِرَبِّ سَبْحَانَ الَّذِي أَسْرَأْتَنِي  
 از عصا دست سفیدش محکم است (۲) قدرتِ کاملِ بعلمش تو اعم است  
 چون عناقیر بدست آن شہسوار تیزتر گردد و سمنند روزگار  
 خشک سازد، ہیبتِ او نیل را (۳) می برد از مصر اسرا، تیل را  
 از قم او خمیرند اندر گورتن مرده جانها چون صنوبر در چمن  
 ذاتِ او توجیہ ذاتِ عالم است از جلالِ او نجاتِ عالم است  
 ذرہ خورشید آشنا از سایہ اش قیمتِ ہستی گراں از مایہ اش  
 زندگی بخشد ز اعجازِ عمل می کند تجدیدِ اندازِ عمل  
 جلوہ با خمیر و ز نقشِ پاتے او صد کلیم آوارہ سیناے او  
 زندگی را می کند تفسیر نو می دہد این خواب را تعبیر نو  
 ہستی مکنون اوراز حیات نغمہ نشینہ ساز حیات

(۱) تلمیح ہے آیاتِ قرآنی کی طرف ۱۲- (۲) دستِ سفید۔ حضرت موسیٰ کا روشن ہاتھ ۱۲۔

(۳) اس شعر میں حضرت موسیٰ کے قصے کی طرف تلمیح ہے ۱۲



طبع مضمون بند فطرت خون شود  
 متاد و بهیت ذات او موزون شود  
 مشت خاک با سرگردون رسد  
 زین غبار آل شهنشوار آید پدید  
 نخته در خاک تر امروز ما  
 شعله فردای عالم سوز ما  
 غنچه ما گلستان در دامن است  
 چشم ما از صبح فردا روشن است  
 لے سوار اشوب دوران بیا (۱)  
 لے منسروغ دیده انکال بیا  
 رونق هنگامه ایچ باد شو  
 در سواد دیده با آباد شو  
 شورش اقوام را خاموش کن  
 نغمه خود را بهشت گوش کن  
 خیز و فتانون اخوت سازده  
 جام صہبائے محبت بازده  
 باز در عالم بسیار ایام صلح  
 جنجویان را بده پیغام صلح  
 نوع انسان مزرع و تو حاصلی  
 کاروان زندگی را منسزلی  
 ریخت از جور خزاں برگ شجر  
 چون بہاراں بر ریاض ما گذر  
 سجدہ ہائے طفک و برنا و پیر  
 از جبین شرمسار با بگمیر



از وجود تو سرافرازیم ما

پس به سوز این جهان سوزیم ما

## شرح اسرار اسماء علی مرتضیٰ

عشق را سرمایه ایمان علی	مُسَلِّمِ اَوَّلِ شَيْءٍ مَرَوَانِ عَلِيٍّ
در جهان مثل گهر تابنده ام	از ولایه دودمانش زنده ام
در خیاباننش چو یو آواره ام	نرگسم و ارفسته نظاره ام
من اگر ریزد ز خاک من از دست	ز مزم از جوشد ز خاک من از دست
می توان دیدن تو در سینه ام	خاکم و از مهر او آئینه ام
ملکت حق از شکوهش فرگرفت	از رخ او قال پیغمبر گرفت
کائنات آئین پذیر از دوده اش	قوت دین مبین فرموده اش



مُرسِلِ حَقِّ كَرُونَا مَشْنِ بُو تَرَابِ  
 هِر كِه دَانَا سِه رَمُوزِ زَنْدِ گِیَسْت  
 خَاكِ تَارِیكِي كِه نَامِ اَوْتِنِ اِسْت  
 فَكِرِ گِرُوهِی رَسِ زَمِیْنِ بِمِیَا اَزِ  
 اَزِ هُوسِ تَبِخِ دُورِ دَارِ دِ بَدَسْت  
 شِیرِ حَقِّ اِیْنِ خَاكِ رَا تَسْخِیرِ كِرْدِ  
 مَرْتَضِی كَرِ تَبِخِ اَوْ حَقِّ رُوشِ اِسْت  
 مَرْدِ كَشُورِ گِیرِ اَزِ كَرِ اِرْمِی اِسْت  
 هِر كِه دَرِ آفَاقِ گِرُوهِ بُو تَرَابِ  
 هِر كِه زَمِیْنِ بِرِ مَر كِبِ تِنِ تَنگِ بَسْت  
 زَمِیرِ پَاشِ اِیْنِ جَا شَكُوهِ خِیْرِ اِسْت  
 اَزِ خُودِ آگَا هِی بَدِ اللّهِ كِنْدِ  
 حَقِّ بَدِ اللّهِ خُوانْدِ دَرِ اَمِّ كَلْتَابِ  
 مَسْرُ اِسْمَا سِه عَظْمِی دَانْدِ كِه حِیْسِ  
 عَقْلِ اَزِ بَیْدَادِ اَوْ دَرِ شِیوْنِ اِسْت  
 چِشْمِ كُورِ و كُوشِ نَا شَنُوهِ اَزِ  
 رِهْرِ وَا لِ رَا دَلِ بِرِیْنِ رِهْرِ نِ شَكِ  
 اِیْنِ گِلِ تَارِیكِ رَا اَكْسِیرِ كِرْدِ  
 بِرِ تَرَابِ اَزِ فَتْحِ اَقْلِیْمِ تِنِ اِسْت  
 گُوهَرِشِ رَا اَبْرُوهِ نِ خُودِ وَا رْمِی اِسْت  
 بَا زِ گِرُوهِ دَانْدِ زِ مَغْرِبِ آفَاقِ  
 چِوْنِ نَكِیْنِ بِرِ خَا تَمِ وُولْتِ شِشْتِ  
 دَسْتِ اَوْ اَسْجَا قَسِیْمِ كُوشِ اِسْت  
 اَزِ بَدِ اللّهِ شِ مَشَا هِی كِنْدِ

بجزه راجعت نورشید



ذات او دروازہ شہر علوم      زیر فرمانش حجاز و چین و روم  
 حکمراں باید شدن بر خاک خویش      تاتے روشن خوری از تاک خویش  
 خاک گشتن مذہب پروانگی است (۱)      خاک را لب شو کہ این مردانگی است  
 سنگ شولے ہچو گل نازک بدن      تا شوی بسیاد و دیوار چمن  
 از گل خود آدمے تعمیر کن      آدمے را عالی تعمیر کن  
 گر بنا سازی نہ دیوار و درے      نشت از خاک تو بند و دیگرے  
 اے ز جو چرخ ناہنجا رنگ      جام تو فریادی بیداد سنگ  
 نالہ و سر یاد و ماتم تا کجا      سینہ کو بہائے پیم تا کجا  
 در عمل پوشیدہ مضمون حیات      لذت تخلیق قانون حیات  
 خیر و حلاقی جہان تازہ شو      شعلہ در بر کن خلیل آوازہ شو  
 با جہان نامساعد ساختن      ہست در میداں سپر انداختن

(۱) حضرت علی مرتضیٰ کی کیفیت (ابو تراب یعنی مٹی کا باپ) کی طرف تلمیح ہے۔ ۱۲



مرد خود دار سکه که باشد پخته کار  
 گزند سازد با مزاج او جهان  
 برکنند بنیاد موجودات را  
 گردش ایام را برهم زند  
 می کنند از قوت خود آشکار  
 در جهان نتوان اگر مردانه زلیت  
 آزابید صاحب قلب سلیم  
 عشق بادشوار و زیدین خوش است  
 ممکنات قوت مردان کار  
 حربه دهن همتان کین است و بس  
 زندگانی قوت پیدا کن  
 غصوبیجا سردی خون حیات

با مزاج او بسازد روزگار  
 می شود جنگ آزما با آسمان  
 می دهد ترکیب نو ذرات را  
 چرخ تمیلی قام را برهم زند  
 روزگار نو که باشد سازگار  
 با چو مردان جان سپردن زندگیست  
 زور خود را از همسات عظیم  
 چون خلیل از شعله گل چیدن خوش است  
 گردد از مشکل پسندی آشکار  
 زندگی را این یک آئین است و بس  
 اصل او از ذوق استیلاست  
 سکت در بیت موزون حیات



ہر کہ در فقر زلفت مانده است  
 ناتوانی زندگی را در بہرین است  
 از مکارم اندرون او تھی است  
 ہوشیار الے صاحب عقل سلیم  
 گر خورد سندی فریب او مخور (۱)  
 شکل او اہل نظر شناختند  
 گاہ او را رحم و نومی پرور دار  
 گاہ او مستور در مجبوری است  
 چہرہ در شکل تن آسانی نمود  
 با توانائی صداقت توام است  
 زندگی کشت است حاصل قوت است  
 ناتوانی را قناعت خوانده است  
 بطنش از خوف دروغ آبستن است  
 شیرش از بہر زمانم فریبی است  
 در کینہامی نشیند این غنیم  
 مثل حربا بہر زمان نگشس و گر  
 پرورہ با پرورستہ او انداختند  
 گاہ می پوشد رو اسے انکار  
 گاہ پنهان درتہ معذوری است  
 دل زدست صاحب قوت بود  
 گر خورد آگاہی ہمیں جاہم جم است  
 شرح ریز حق و باطل قوت است

(۱) حربا، ایک قسم کا جانور جو بہر گھڑی اپنا رنگ بدلتا رہتا ہے۔ ۱۲۔



مدعی گرمایہ دار از قوت است      دعویٰ او بے نیاز از حجت است  
 باطل از قوت پذیرد شان حق      خویش را حق داند از بطلان حق  
 از کن اوزم سر کو شرمی شود      خیر را گوید شرے شرمی شود  
 لے ز آداب امانت بے خبر      از دو عالم خویش را بہتر شم  
 از رموز زندگی آگاہ شو      ظالم و جاہل ز غیب اللہ شو  
 چشم و گوش و لب کشائے ہوشمند  
 گرنہ بیسنی راہ حق بر من بخت

حکایت نوجوانی از مرو کہ پیش حضرت سید دوم  
 علی ہجویری رحمۃ اللہ علیہ آمدہ از ستم اعدا فریاد کرد  
 سید ہجویرؒ محترم امم (۱) مرفتہ او پیر سنجر را حرم

(۱) پیر سنجر - خواجہ معین الدین چشتی رحمۃ اللہ علیہ جو حضرت ہجویریؒ کے مزار پر تشریف لائے تھے ۱۲۔



بندہ ہے کو ہزار آساں گسیخت  
 عہدِ فاروق <sup>رض</sup> از جالشش تازہ شد  
 پاسبانِ عہدتِ اُمم الکتاب  
 خاکِ پنجاب از دمِ او زندہ گشت  
 عاشق و ہم قاصدِ طیبِ عشق  
 داستانے از کمالشش سرگنم  
 نوجوانے قامتش بالا چوسرو  
 رفت پیش سیدِ والا جناب  
 گفت محصورِ صفِ اعدا ستم  
 بامن آموزاے شہِ گردوں مکان  
 پیرِ داناے کہ در ذلتش جمال  
 گفت اے نامحرم از رازِ حیات  
 در زمین ہند تخمِ سجدہ بخت  
 حق ز حرفِ او بلند آوازہ شد  
 از نگاہش خانہ باطل خراب  
 صبح ما از مہر او تابندہ گشت  
 از جینش آشکارا سہرا عشق  
 گلشنے در غنچہ مضمہ کنم  
 واردِ لاہور شد از شہرِ مرو  
 تار باید تلمتیش را آفتاب  
 در میان سنگہا مینا ستم  
 زندگی کردن مہیاں دشمنان  
 بستہ پیمانِ محبت با جلال  
 غافل از انجام و آغازِ حیات



فارغ از اندیشه اغیبار شو  
 سنگ چون بر خود گمان نشیبه کرد  
 ناتوان خود را اگر ره و شمر و  
 تا کجا خود را شمار می ماء و طین (۱)  
 یا عزیزان سرگراں بودن چرا  
 راست میگویم عدو هم یار است  
 هر که دانای مقامات خود می است  
 کشت انسان را عدو باشد سحاب  
 سگ ره آب است اگر بهت قوی است  
 سگ ره گردد و فسان تیغ عزم  
 مثل حیوان خوردن آسودن چه سود  
 خویش را چون از خودی محکم کنی

قوت خوابیده بیدار شو  
 شیشه گردید و شکستن پیشه کرد  
 نقد جان خویش با هر زن سپرد  
 از رگل خود شعله طور آفرین  
 شکوه سنج دشمنان بودن چرا  
 هستی اورونق بازاری است  
 فضل حق داند اگر دشمن قوی است  
 ممکناتش را برانگیزد خواب  
 سیل را پست بلند جاوه چیست  
 قطع منزل امتحان تیغ عزم  
 گزین خود محکم نه بودن چه سود  
 تو اگر خواهی جهساں بر عزم کنی

ماء و طین : پانی اورمی



گرفتن خواهی ز خود آزاد شو  
 گریختن خواهی بخود آباد شو  
 چیست مُردن از خودی غافل شدن  
 تو چه پنداری فراق جان و تن؟  
 در خودی کن صورتِ یوسف مقام  
 از اسیری تا شهنشاهی حرام  
 از خودی اندیش و مرد کار شو  
 مرد حق شو حامل اسرار شو  
 شرح باز از داستانهای کنم  
 غنچه از زورِ نفس وای کنم

”خوشتر آن باشد که سیر دلبران

گفته آید در حدیث دیگران“

## حکایت طائرے که از تشنگی بیتاب بود

طائرے از تشنگی بیتاب بود

ریزہ الماس در گلزار دید

در تن او دم مشال موج دود

تشنگی نظارہ آب آفرید



از فریب ریزه خورشید تاب  
 مایه اندوزِ نم از گوهر نشد  
 گفت الماس لے گرفتارِ ہوس!  
 قطرہ آبے نیم ساقی نیم  
 قصہ آزارم کنی دیوانہ  
 آب من منتقارِ مرغان بشکند  
 طائر از الماس کلام دل نیافت  
 حسرت اندر سینہ اش آباد گشت  
 قطرہ شبیم سرشارِ گلے  
 تاب او محوس پس آفتاب  
 کوکب رم خوے گردوں زاده  
 صد فریب از غنچه و گل خوردہ

مرغِ نادان سنگ را پنداشت آب  
 زد برو منتقار و کامش تر نشد  
 تیز بر من کردہ منتقارِ ہوس  
 من بر آئے دیگران باقی نیم  
 از حیاتِ خود منسا بیگانہ  
 آدمی را گوهر جاں بشکند  
 روے خویش از ریزہ تابندہ تافت  
 در گلوے او نواسر یاد گشت  
 تافت مثل اشک چشم بلبے  
 لرزہ برتن از ہراس آفتاب  
 یکدم از فوق نمود استاودہ  
 ہسرة از زندگی نابردہ



مثل اشک عاشق دلدادۀ  
 مرغ مضطر زیر شایخ گل رسید  
 اے کہ می خواہی نزدشمن جاں بری  
 چون ز سوز تشنگی طائر گداخت  
 قطره سخت اندام و گوهر خون بود  
 غافل از حفظ خودی یک دم مشو  
 پخته قطرت صورت کسار باش  
 خویش را دریاب از ایجاب خویش  
 زیب مرثگانے چکبند آلودہ  
 درد پالیش قطرہ شبنم چکید  
 از تو پرسم قطرہ یا گوہری؟  
 از حیات دیگرے سرمایہ ساخت  
 ریزہ الماس بود و او نبود  
 ریزہ الماس شو شبنم مشو  
 حاصل صد ابر دریا بار باش  
 سیم شو از بستن سیلاب خویش

نغمہ پیدا کن از تار خودی

آشکارا ساز اسرار خودی



# حکایت الماس و زغال

از حقیقت باز بکشایم درے  
 گفت بالماس در معدن زغال  
 ہمہ ہم و بہت و بود مایکیست  
 من بکاں میسرم ز درد نا کسی  
 قدر من از بد گلی کمتر ز خاک  
 روشن از تاریکی من مجر است  
 پشت پا ہر کس مرا بر سر زند  
 بر سر و سامان من باید گریست  
 موجہ دود سے بہم پیوستہ  
 مثل انجم روسے تو ہم خوشے تو  
 با تو میگویم حدیث دیگرے  
 لے امین جلوہ ہا سے لازوال  
 در جہاں اصل وجود مایکیست  
 تو سرتاج شہنشاہاں رسی  
 از جمال تو دل آتینہ چاک  
 پس کمال جو ہرم خاکستر است  
 بر متاع ہستییم انکار زند  
 برگ و ساز ہستییم دانی کہ چیت؟  
 مایہ دار یک شرار جستہ  
 جلوہ ہا خیزد ز ہر پہلو سے تو



گاه نور دیده قیصر شوی  
 گفت الماس اے رفیق نکتہ بین!  
 تا به پیرامون خود در جنگ شد  
 پیکرم از پختگی ذوالنور شد  
 سوار گشتی از وجود خام خویش  
 فارغ از خوف غم و وسواس باش  
 می شود از وے دو عالم مستنیر  
 مشت خاک که اصل سنگ اسود است  
 ز تبه آتش از طور بالاتر شد است  
 گاه زیب دسته نخب شوی  
 تیره خاک از پختگی کرد نگین  
 پخته از پیکار مثل سنگ شد  
 سینه ام از جلوه با مغمور شد  
 سوختی از نرمی اندام خویش  
 پخته مثل سنگ شو الماس باش  
 هر که باشد سخت کوشش و سخت گیر  
 کوسر از جیب حرم بیرون زد است  
 بوسه گاه اسود و احمر شد است

در صلابت آبروئے زندگی است

نا توانی ناکسی ناپختگی است



حکایت شیخ و برہمن و مکالمہ گنگا و ہمالہ  
 در معنی این کہ تسلسل حیات ملیہ از محکم گرفتار  
 روایات مخصوصہ ملیہ می باشد

در بنارس برہمندے محترم (۱) سر فرزند یم بود و عدم  
 بہرہ وافر از حکمت داشتہ برہمنند: مرید علیہ برہمن کا ہے ۱۱  
 ذہن او گیرا و قدرت کوشش بود با اثر یا عقل او ہمدوش بود  
 آشیانہش صورت عفا بلند ۱۱ هر و مہ بر شعلہ فکرش پسند  
 مدتے بیناے او درخول نشست ساقی حکمت بجامش مے زہ بست  
 در ریاض علم و دانش دام چید چشم داشت طائر معنی ندید



ناخبر فکری بشی بخون آلوده ماند  
 آه بر لب شاید حیران او  
 رفت روزی نزد شیخ کاملی  
 گوشش بر گفتار آن فرزانه داد  
 گفت شیخ اے طائف چرخ بلند  
 تاشدی آواره صحرا و دشت  
 باز من در ساز اے گردون نورد  
 من نگویم از بیتاں بیزارشو  
 اے امانت دار تندیب کهن  
 گرز جمعیت حیات ملت است  
 تو که ہم در کافری کاملی  
 مانده ایم از جاده تسلیم دور

عقده بود و عدم نکشوده ماند  
 چهره غمت از دل حیران او  
 آنکه اندر سینه پروردی دل  
 بر لب خود هر خاموشی نهاد  
 اندکے عہد وفا با خاک بست  
 فکر بیباک تو از گردون گذشت  
 در تلاشش گوہر انجم مگر  
 کافری شائستہ ز نارشو  
 پشت پا بر مسلک آبا مزن  
 کفر ہم سرمایہ جمعیت است  
 در نور طوف حیریم دل نہ  
 تو از در من ز ابرام تسلیم دور



قیس ما سودائی محمل نشد در جنون عاشقی کامل نشد

مرد چون شمع خودی اندر وجود

از خیال آسماں پیاچه سود

آب زد در دامن کسار چنگ گفت روزی با همالہ رود گنگ

لے ز صبح آفرینش تیغ بدوش پیکریت از رود پا ز نار پوشش

حق ترا با آسماں ہمراز ساخت پات محروم حسرام ناز ساخت

طاقت رفتار از پایست بود این رفتار و رفعت و تکلیس چه سود

زندگانی از حسرام پیہم است برگ و ساز ہستی موج از دم است

کوہ چوں این طعنہ از دریا شنید ہم چو بجر آتش از کیس بردمید

گفت لے پہناے تو آئینہ ام چوں تو صد دریا درون سینہ ام

این حسرام نازسا مان فناست ہر کہ از خود رفت شایان فناست

از مفتام خود نداری آگی بر زیان خویش نازی اہلی!



اے زبطنِ چرخِ گرداں زادہ (۱) از تو بہتر ساحلِ افتادہ  
 ہستی خود نذرِ تلزمِ ساختی پیش رہزنِ نقتدِ جاں انداختی  
 ہمجو گل در گلستاں خود دار شو (۲) بہر شر بو پئے گلچیں مرو  
 زندگی بر جائے خود بالیدن است <sup>شکر پھیلانا</sup> از خیابانِ خودی گل چیدن است  
 قرنها بگذشت و من پا در کلم ہستیم بالید و تا گردوں رسید  
 ہستی تو بے نشان در قلم است (۳) ذرودہ من سجدہ گاہِ انجم است  
 چشم من بینائے اسرارِ فلک <sup>ذرودہ: پہلی ۱۲</sup> آشنا گوشم ز پروازِ ملک  
 تاز سوزِ سعی بہیم خستیم لعل و الماس و گہر اند و ختم  
 ”در دروغ سنگ اندر سنگ نار (۴) آب را بر نارِ من نبود گزار“  
 قطرہ؟ خود را بپائے خود مریز <sup>مولانا روم: تغیر الفاظ ۱۲</sup> در طلام کوشش و با قلم ستیز  
 آب گوہر خواہ و گوہر ریزہ شو بہر کوشش شاہدے آویزہ شو



یا خود افزا شو سبک رفتارشو      ابر برق انداز و دریا بار شو  
 از تو قتلزم گدیہ طوفاں کند      شکوہ ہا از تنگی داماں کند  
 کمتر از موجے شمار و خویش را  
 پیش پاتے تو گزار و خویش را

در بیان این کہ مقصد حیات مسلم اعلائے  
 کلمۃ اللہ است جہاد اگر محرک <sup>(۱)</sup> و جوع الارض باشد

در مذہب اسلام عزم است

قلب را از صبغۃ اللہ رنگ دہ (۲) عشق را ناموس و نام و ننگ دہ

(۱) جوع الارض: تسخیر ممالک (۲) صبغۃ اللہ تلمیح ہے آیہ شریفہ وَمَنْ أَحْسَنَ مِنَ اللَّهِ صِبْغَةً كِي طَرَف ۱۲



طبع مسلم از محبت قاهر است  
 تابع حق ویدنش تا دیدنش  
 در رضایش مرضی حق کم شود  
 خیمه در میدان الا الله ز دست  
 شاید حالتش نبی انس و جان  
 قال را بگذار و باب حال زن  
 در قبایع خسروی درویش نمی  
 قرب حق از هر عمل مقصود دار  
 صلح شکر کرد و مقصود است غیر  
 گزند کرد حق ز تیغ ما بلند  
 حضرت شیخ میا میر ولی  
 بر طریق مصطفی محکم پے

را قاهر غالب ۱۲

مسلم ار عاشق نباشد کافر است  
 خوردنش نوشیدنش خوابیدنش  
 "این سخن کے باور مردم شود"  
 در جہاں شاہد علی الناس آمدست  
 شاہد سے صادق ترین شاہداں  
 نور حق بر ظلمت اعمال زن  
 دیدہ بیدار و خدا اندیش زری  
 تا ز تو گردد جلاش آسکار  
 گر خدا باشد غرض جنگ است خیر  
 جنگ باشد قوم را نا ارجبند  
 ہر خفی از نور جان او جلی  
 نغمہ عشق و محبت رائے



تربتش ایمان خاک شهر ما  
 بر در او جبه فرسا آسمان  
 شاه تخم حرص در دل کاشته  
 از هوس آتش بجاں افروخته  
 درد کن هنگامه با بسیار بود  
 رفت پیش شیخ گروں پایه  
 مسلم از دنیا سوسے حق رم کند  
 شیخ از گفتار شه خاموش ماند  
 تا مریدے سگہ سیمیں بدست  
 گفت این نذر حقیر از من پذیر  
 غوطہ بازو در خوے محنت تمم (۱) تا گره زد در ہیے را دامم



گفت شیخ این زرق سلطان با دست  
 حکمران مهر و ماه و انجم است  
 دیده بر خوانِ جانبِ دوح است  
 قحط و طاعون تابع شمشیر او  
 خلق در سرباد از ناداریش  
 سطورش اہل جہاں را دشمن است  
 از خیالِ خود فریب و فکرِ خام  
 عسکرِ شاہی و افواجِ غنیم  
 آتشِ جانِ گدا جو رع گدا است  
 ہر کہ نخب بر بہر غیر اللہ کشید  
 تیغ او در سینہ او آرمید



اندر زیر نجات نقش بند المعرف باب صحرائی

که برای مسلمانان هندستان رقم فرموده است

اے کہ مثل گل ز گل بالیدہ	تو ہم از بطن خودی ز اتیدہ
از خودی مگذر بقا انجام باش	قطرہ می باش و بحر آشام باش
تو کہ از نور خودی تابندہ	گر خودی محکم کنی پائندہ
سود در جیب ہمیں سودا ست	خواجگی از حفظ این کالا ست
ہستی و از نیستی ترسیدہ	اے سرت گردم غلط فہمیدہ
چوں خبر دارم ز ساز زندگی	باتو گویم چہ بیت راز زندگی
غوطہ در خود صورت گوہر زدن	پس ز خلوت گاہ خود سر بر زدن



زیر خاکستر شرار اندوختن  
 خانہ سوز محنت چل سالہ شو  
 زندگی از طوف دیگر رستن است  
 پرزن از جذب خاک آزاد باش  
 تو اگر طائر نہ اے ہوشمند  
 اے کہ باشی در پے کسب علوم  
 "علم را بر تن زنی مارے بود  
 آگہی از قصہ انخورد روم  
 پائے در زنجیر توجہات عقل  
 موسی بیگانہ سینائے عشق  
 از تشک گفت از اشراق گفت (۲)

شعلہ گر دیدن نظر با سوختن  
 طوف خود کن شعلہ بوالہ شو  
 خویش را بیت الحرم دانستن است  
 همچو طائر امین از افتاد باش  
 بر سر غار آشیان خود مہمند  
 با تو میگویم پیام پر روم  
 علم را بر دل زنی یارے بود  
 آنکہ داد اندر حلب درس علوم  
 کشتیش طوفانی "طلحات" عقل  
 بنجیر از عشق و از سودائے عشق  
 وز حکم صد گوہر تابندہ سفت

(۲) تشک اشراق قدیم فلسفہ یونان کے دو اسکول موزراندہ کرافلاطون کے فلسفے کا نتیجہ ہے مسلمانوں میں اس کے جامع اور مرتب شیخ شہاب الدین سہروردی نقول تھے جن کو سلطان صلاح الدین نے علانے وقت کے فتوے پر قتل کروا دیا تھا ۱۲



عقد ہائے قولِ مشابہین کشود (۱) نورِ فکرش ہر نخی را وا نمود  
 گرد و پیشش بود انبارِ کتب بر لب او شرح اسرارِ کتب  
 پیر تبریزی ز ارشادِ کمال (۲) جست راہ مکتبِ مُلا جلال  
 گفت این غوغا و قیل و قالِ حیت این قیاس و ہم و استدلالاتِ حیت  
 مولوی فرمود ناداں لب بہ بند بر مقالاتِ خرد مستداں محمد  
 پایے خویش از مکتبیم بیروں گزار قیل و قال است این ترا باشے چه کار  
 قال ما از فہم تو بالاتر است شیشہ ادراک را روشنگر است  
 سوزِ شمس از گفتہ مُلا فرود آتشے از جانِ تبریزی کشود  
 بر زمین برقِ نگاہِ او فتاد خاک از سوزِ دم او شعلہ زاد  
 آتشِ دلِ خرمین ادراکِ سوخت دفترِ آلِ فلسفی را پاک سوخت  
 مولوی بیگانہ از اعجازِ عشق ناسناسِ نغمہاے سازِ عشق

(۱) مشابہین: حکما کا وہ گروہ جو ارسطو کا تتبع ہے ۱۲  
 (۲) کمال: حضرت شیخ کمال الدین جنیدی رحمۃ اللہ علیہ ۱۲



گفت این آتش چساں افروختی      دستِ اربابِ حکمت سوختی  
گفت شیخ اے مُسلم ز نار دار      ذوق و حال است این ترا باغے چه کار  
حال ما از فن کمر تو بالا تراست      شعلهٔ مایکیمیائے احمر است  
ساختی از برفِ حکمت ساز و برگ (۱)      از سحابِ فکر تو بار و تگرگ  
آتشے افروز از خاشاکِ خویش      شعلهٔ تعمیر کن از خاکِ خویش  
علمِ مسلم کامل از سوز دل است      معنی اسلام ترکِ آفل است

چوں ز بندِ آفل ابرائیم رست

در میانِ شعلهٔ مایکونشست

علمِ حق را در قفنا انداختی (۲)      بهر نانی نفتِ دیدی در باختی  
گرم رو در جستجوئے سمرمهٔ      واقف از چشمِ سیاهِ خود نه

(۱) تگرگ : اول

(۲) آفل : غروب ہونے والا۔ زوال پذیر۔ تلمیح ایہ شریفہ

(۳) در قفا انداختن : بے پروائی کرنا ۱۲



آب حیواں از دم خنجر طلب

سنگِ اسود از درِ بتخانه خواه

سوزِ عشق از دانش حاضر مجوسے

مڈتے محوتگ و دو بودہ ام

باغباناں امتحانم کردہ اند

گلستانے لالہ زارِ عبرتے

تا زبندِ این گلستاں رستم

دانشِ حاضر حجابِ اکبر است

پابزندانِ منظرِ ہر بستے

در صراطِ زندگی از پافتاؤ

آتشے دار و مشالِ لالہ سرود

فطرتش از سوزِ عشق آزاد ماند

از دہانِ اژدہا کوثر طلب

نافہ مشک از سگِ دیوانہ خواه

کیفِ حق از جامِ این کافر مجوسے

راز دینِ دانش نو بودہ ام

محرمِ این گلستانم کردہ اند

چوں گلِ کاغذ سرابِ نکبتے

آشیاں بر شاخِ طوبے بستہ ام

بنتِ پرستِ بنتِ فروش و بتگر است

از حدودِ حس بروں ناجستے

بر گلوسے خویشتن خنجر نہاؤ

شعلہ دار و مشالِ ژالہ سرود

در جہانِ جستجو ناشاد ماند

(۱) دانش حاضر: موجودہ زمانے کے علوم و فنون ۱۲



عشق افلاطون علتِ ہائے عقل      یہ شود از نشترش سودائے عقل  
جملہ عالم ساجد و مسجود عشق      سومناتِ عقل را محمود عشق

ایں مے دیرینہ در میثاش نیست

شورِ یارب، قسمتِ شہاش نیست

قیمتِ شمشادِ خود شناختی      سرو دیگر را بلسانِ دانتی

مثلِ نے خود را از خود کردی تہی      بر نواے دیگران دل می نہی

اے گداے ریزہ از خوانِ غیر      جنسِ خود می جوی از دکانِ غیر

بزمِ مسلم از چراغِ غیر سوخت      مسجد او از شرارِ دیر سوخت

از سوادِ کعبہ چوں آہور مبد      ناوکِ صیادِ پہلویش درید

شد پریشاں برگِ گل چوں بویے خویش      اے ز خود رم کرده باز آسوسے خویش

اے امینِ حکمتِ اُمِّ الکتاب      وحدتِ گم گشته خود بارِ یاب

ما کہ در بانِ حصارِ ملتیم      کافر از ترکِ شعارِ ملتیم



ساتی دیرینه راسا غر شکست

بزم زندان حجازی بر شکست

کعبه آباد است از اصنام ما

نخنده زن کفر است بر اسلام ما

شیخ در عشق بتاں اسلام باخت

رشته تسبیح از زنا ساخت

پیرا پیر از بیاض موشند (۱)

سخره بهر کودکان کوشند

دل ز نقش لاله بیگانه

از صنم های هوس بتخانه

سخنه: همنسی - مذاق

می شود هر مودر از ز خرقة پوش

آه ازین سوداگران دین فروش

با مریداں روز و شب اندر سفر

از ضرورت های ملت بیخبر

دیده های نور مثل زر گس اند

سینه ها از دولت دل مفلس اند

واعظاں ہم صوفیاں منصب پرست

اشتبار ملت بیضا شکست

واعظاں چشم بر بتخانه دوخت

مفتی دین مبسین فتوے فروخت

چیت یاراں بعد ازین تدبیرا

رخ سوئے میخانہ دارد پیرا



# الوقتُ سیفٌ

سبز بادا خاکِ پاکِ شافعیؒ عالمے سرخوش زتاکِ شافعیؒ  
 فکرِ او کو کب زگردوں چمیدہ است (۱) سیفِ بڑاں وقتِ رانا مہیدہ است  
 من چہ گویم سرِّ این شمشیرِ چسپیت آبِ او سرِ پایہ دار از زندگیت  
 صاحبش بالاتر از امید و بیم دستِ او بیضا تر از دستِ کلیم  
 سنگ از یک ضربتِ او تر شود بحر از محرومی نم بر شود  
 در کفِ موسے ہمیں شمشیر بود کارِ او بالاتر از تدبیر بود  
 سینہ دریا سے احمر چاک کرد قلزمے را خشک مثلِ خاک کرد  
 پنجه حیدر کہ خمیہ بر گیر بود قوتِ او از ہمیں شمشیر بود  
 گردشِ گردوں گرداں دیدنی است انقلابِ روز و شب فہمیدنی است



لے اسیر دوش و فردا درنگر  
 در رگیل خود تخم ظلمت کاشتی  
 باز با پیما نہ لیل و نہا  
 ساختی این رشته را ز نار دوش  
 کیمیا بودی و مشت گل شدی  
 مسلمی؟ آزاد این ز نار باش  
 تو کہ از اصل زمان آگہ نہ  
 تا کجا در روز و شب باشی اسیر (۱)  
 این و آن پیدا است از رفتار وقت  
 اصل وقت از گردش خورشید نیست  
 عیش و غم عاشور و ہم عید است وقت

در دل خود عالم دیگر نگر  
 وقت را مثل خطے پنداشتی  
 فکر تو پیوود طول روزگار  
 گشتہ مثل بتاں باطل فروش  
 سر حق ز ابیدی و باطل شدی  
 شمع بزم ملت احرار باش  
 از حیات جاوداں آگہ نہ  
 رمز وقت از لی مع اللہ یادگیر  
 زندگی سر نیست از اسرار وقت  
 وقت جاوید است و خور جاوید نیست  
 سر تاب ماہ و خورشید است وقت



وقت را مثل مکان گزیده  
 امتیازِ دوش و سر را کرده  
 ای چو بوزم کرده از بستانِ خویش  
 ساختی از دستِ خود زندانِ خویش  
 وقت ما کو اول و آخر ندید  
 از خمیایانِ ضمیر ما دمید  
 زنده از عرفانِ اصلش زنده تر  
 هستی او از سحر تا بنده تر

زندگی از دهر و دهر از زندگی است

لَا تَسْبُو الدَّهْرَ فَرَمَانَ نَبِيٍّ اسْت

بنگت می گویمت روشن چو در  
 تا شناسی امتیازِ عبد و حُر  
 عبد کرد یا وه در لیل و نهار  
 در دل حُر یا وه گرد روزگار  
 عبد از ایام می بافت کفن  
 روز و شب را می تند بر خوشتن  
 مرد حُر خود را ز گل بر می کند  
 خویش را بر روزگار اں می تند  
 عبد چون طائر بدام صبح و شام  
 لذت پرواز بر جاننش حرام

لَا تَسْبُو الدَّهْرَ: زمانے کو برا بھلا مت کہو۔



سینہ آزاده چابک نفس  
 عبدا تحصیل حاصل فطرت است  
 از گراں خیزی مستام او همان  
 دسبدم نو آفرینی کارِ حُر  
 فطرتش ز حمت کش تکرار نیست  
 عبدا ایام زنجیر است و بس  
 همت حُر با قضا گردد شیر  
 رفته و آینه در موجود او  
 آواز صوت و صدا پاک این سخن  
 گفتیم و حُر نم ز معنی شرمسار  
 زنده معنی چوں به حرف آمد بگرد  
 بکته غیب و حضور اندر دل است

طائر ایام را گرد و قفس  
 واردات جان او بے ندرت است  
 ناله های صبح و شام او همان  
 نغمه پیسم تازه ریزد تارِ حُر  
 جاده او حلفت پر کار نیست  
 بر لب او حرف تقدیر است و بس  
 حادثات از دست او صورت پذیر  
 دیرها آسوده اندر زود او  
 در نمی آید به ادراک این سخن  
 شکوه معنی که با حرفم چه کار  
 از نفس های تو تار او فسرد  
 رمز ایام و مرور اندر دل است



نغمه خاموشش دارد ساز و وقت

نغمه در دل زن که بیی راز و وقت

یاد ایامی که سیف روزگار

تخم دین در کشت دلهما کاشتم

ناخن ما عتده دنیاست

از حسم حق باده گلگون دیم

اسے فے دیرینه دریناے تو

از غرور و نخوت و کبر مہنی

جام ما ہم زیب محفل بوده است

عصر نو از جلوه با آراسته

کشت حق سیراب گشت از خون ما

عالم از ما صاحب تکبیر شد

با تو انا دستت ما بود یار

پرده از رخسار حق برداشتم

بخت این خاک از سجود ما کشاد

بر کهن میخسانه هاشم خون زویم

شیشه آب از گرمی صہبایے تو

طعنہ بر ناداری ما میزنی

سینہ ما صاحب دل بوده است

از غبار پائے ما بر خاسته

حق پرستان جہاں ممنون ما

از گل ما کعبہ ہا تعمیر شد



حرفِ اِقْرَأُ حَقِّ بِمَا تَعْلِمُ كَرْدُ (۱) رزقِ خویش از دستِ ما تقسیم کرد  
 گرچه رفت از دستِ ما تا جِ ننگیں ما گدایاں را بچشمِ کمِ مبین  
 در نگاهِ تو زیباں کا ریمِ ما کہنہ پنداریم ما، خواریم ما  
 اعتبار از لالہ داریم ما ہر دو عالم را نگہ داریم ما  
 از غمِ امروز و فردا رستہ ایم با کسے عہدِ محبتِ بستہ ایم  
 در دلِ حقِ سِرِّ مکنونیم ما وارثِ موسے و ہارونیم ما  
 مہر و مہ روشن ز تابِ ما ہنوز بر قسا داردِ سحابِ ما ہنوز

ذاتِ ما آئینہ ذاتِ حقِ است

ہستیِ مسلم ز آیاتِ حقِ است

(۱) اِقْرَأُ - تبلیغ ہے آیہ شریفہ اِقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ کی طرف ۱۲



## دُعا

اے چو جاں اندر وجودِ عالمی جان ما باشی و از مامی رمی  
 نغمہ از فیض تو در عودِ حیات (۱) موت در راہ تو محسودِ حیات  
 باز تسکینِ دلِ ناشاد شو باز اندر سینہ با آباد شو  
 باز از ما خواہ ننگ و نام را پختہ تر کن عاشقانِ خام را  
 از ممت در شکوہ با داریم ما نریخ تو بالا و ناداریم ما  
 از تہید ستاں رُخ زیبا پیش عشقِ سلمان<sup>رض</sup> و بلال<sup>رض</sup> از راں فروش  
 چشمِ بنجواب و دلِ بیتاب دہ باز ما را فطرتِ سیاب دہ  
 آیتتے بنما ز آیاتِ مبیں (۲) تا شود اعناقِ اعدا خاضعین

(۱) عود: ایک قسم کا ساز ۱۲

(۲) تلمیح ہے آیہ شریفان نشاتنزل علیہم من السماء آیہ فظلت اعناقہم لها خاضعین کسطف<sup>۱۳</sup>



کوه آتش خیز کن این گاه را  
رشته وحدت چو قوم از دست داد

ما پریشان در جهان چوں اختریم  
باز این اوراق را شیرازه کن  
باز ما را بر هماغس خدمت گمار

رهرواں را منزل تسلیم بخش

عشق را از شغلی لا آگاه کن

آشنای رمز الا الله کن

منکه بهر و گیراں سوزم چو شمع

بارب آں اشکے که باشد و لفروز

کارش در باغ و روید آتش

دل بدوش و دیده بر فردا ستم

ز آتش ما سوز غیبر الله را

صد گره بر روی کار یافت

همدم و بیگانه از یک دیگریم

باز آئین محبت تازه کن

کار خود با عاشقان خود سپار

قوت ایمان ابراهیم بخش

بزم خود را گریه آموزم چو شمع

بیقرار و مضطرب و آرام سوز

از قبای لاله شوید آتش

در میان انجمن تنها ستم



"ہر کسے از تپن خود شد یارِ من  
 در جہاں یارب ندیم من کجاست  
 ظالم بر خود ستم ہا کردہ ام  
 شعلہ غارت گر سامان ہوش  
 عقل را دیوانگی آموختہ  
 آفتاب از سوز او گردوں مقام  
 ہچو شبنم دیدہ گریاں شدم  
 شمع را سوزِ عیاں آموختم  
 شعلہ ہا آتش زہر مویم و مید  
 عند لیم از شر ہا دانہ چید  
 سینہ عصر من از دل خالی است  
 شمع را تنہا پیدن سہل نیست  
 از درون من نجست اسرارِ من  
 نخل سینا یم کلیم من کجاست  
 شعلہ را در بغل پروردہ ام  
 آتشی افکنده در دامن ہوش  
 علم را سامان ہستی سوختہ  
 بر قسا اندر طواف او دمام  
 تا این آتش پنہاں شدم  
 خود نہاں از چشم عالم سوختم  
 از رگ اندیشہ ام آتش چکید  
 نغمہ آتش مزاجے آفرید  
 می تپد مجنوں کہ محمل خالی است  
 آہ یک پروانہ من اہل نیست



انتظارِ غمگسارے تاکجا  
 لے ز رویت ماہ و انجم مستنیر  
 این امانت بازگیر از سینہ ام  
 یا مرا یک ہمدم دیرینہ وہ  
 موج در بحر است ہم پہلوے موج  
 بر فلک کو کب ندیم کو کب است  
 روز پہلوے شب بیدازند  
 ہستی جوے بجوے گم شود  
 ہست در ہر گوشہ ویرانہ رقص  
 گرچہ تو در ذات خود یکتاستی  
 من مشال لالہ صحراستم  
 خواہم از لطف تو یارے ہمدے

جستجوے رازدارے تاکجا  
 آتش خود را ز جانم بازگیر  
 خارِ جوہر برکش از آئینہ ام  
 عشقِ عالم سوز را آئینہ وہ  
 ہست با ہمدم تپیدن خوے موج  
 ماہ تاباں سر بزانوے شب است  
 خویش را امروز بر فرسردازند  
 موجد بادے بیوے گم شود  
 میکند دیوانہ باد دیوانہ رقص  
 عالمے از بہر خویش راستی  
 در میانِ محفلے تنہاستم  
 از رموزِ فطرت من محرمے



ہمدے دیوانہ فرزانہ از خیال این و آن بیگانہ

تا بجان او سپارم ہونے خویش باز بینم در دل او روے خویش

سازم از مشقت گل خود پیکریش

ہم صنم اور اشوم ہم آذرش

مَ مَ مَ

رکابی رائٹ



روز بخودی



جهد کن در پی خودی خود را بیاب  
زود تر و الله اعلم بالصواب

(مولفنا روم رح)



# پیشکش بحضورِ ملتِ اسلامیہ

منکر نتوان گشت اگر دم زخم از عشق

(عرفی)

این نشہ بمن نیست اگر باد کرے ہست

اے تراحق حنائمِ اقوامِ کرد

اے مثالِ انبیا پاکانِ تو

اے نظر بر حُسنِ تر سا زادہ

اے فلکِ مشتِ غبارِ کوئے تو

ہمچو موجِ آتشِ تیرِ پامیروی

رمرِ سوزِ آموز از پروانہ

طرحِ عشقِ انداز اندر جانِ خویش

بر تو ہر آفتابِ آرزو انجامِ کرد

ہمگر دلہا حجبِ چاکانِ تو

اے زراہِ کعبہ دور افتادہ

”اے تماشا گاہِ عالمِ روئے تو“

”تو کجسا بہر تماشا میروی“

در شررِ تعمیر کن کا شانہ

تازہ کن با مصطفیٰ پیمانِ خویش



خاطر م از صحبت ترسا گرفت  
 هم نوا از حبلوۃ اغیار گفت  
 بر در ساقی جبین فرسود او  
 من شهید تیغ ابرو سے تو ام  
 از ستایش گستری بالا تر م  
 از سخن آئینه سازم کرده اند  
 بار احسان بر نمتا بدگم نم  
 سخت کوشم مثل خنجر در جهان  
 گرچه بحر موج من بیتاب نیست  
 پرده زنگم شبیه نیستم  
 در شرار آباد،ستی اخگر م  
 بر درت جانم نیاز آورده است

تا نقاب روی تو بالا گرفت  
 داستان کیس و زخما گرفت  
 قصه مرغ زادگان پیمود او  
 حنا کم و آسوده کوس تو ام  
 پیش هر دیوا فرود ناید سرم  
 وز کندر بے نیازم کرده اند  
 در گلستان غنچه کرد و دامنم  
 آب خود می گیرم از سنگ گراں  
 بر کف من کاسه گرد آب نیست  
 صید هر موج نیمنیستم  
 خلعتی بخشدم مرا خاک تر م  
 هدیه سوز و گداز آورده است



ز آسمان آنگوں یم می چسکد  
 من ز جو بار بیکتر می سازمش  
 زانکه تو محبوب یار ماستی  
 عشق تا طرح فعال در سینه ریخت  
 مثل گل از هم شکافم سینه را  
 تا نگا ہے افگنی بر روے خویش

بر دل گرمم و مادم می چسکد  
 تا به صحن گلشنند اندازمش  
 همچو دل اندر کنار ماستی  
 آتش او از دم آئینه ریخت  
 پیش تو آویزم این آئیندا  
 می شوی زنجیری گیسوے خویش

باز خوانم قصه پارینه ات

تازه سازم داغهای سینه ات

از پئے قوم ز خود نامحرمة  
 در سکوت نیم شب نالایاں بدم  
 جانم از صبر و سکون محروم بود  
 آرزوے داشتم خوں کردمش

خواستم از حق حیات محکمے  
 عالم اندر خواب و من گریاں بدم  
 ورد من یا سحی یا فتیوم بود  
 تا ز راه دیده بیرون کردمش



سوختن چون لاله پیس تا کجا  
 اشک خود بر خویش میریزم چو شمع  
 جلوه را انزوم و خود کاستم  
 یک نفس فرصت ز سوزینه <sup>نفسیت</sup>  
 جانم اندر پیکر فرسوده  
 چون مرا صبح ازل حق آفرید  
 ناله افتاگر اسرار عشق  
 فطرت آتش دهد خاشاک را  
 عشق را داغی مثال لاله بس  
 من همی یک گل بدستارت زخم  
 از سحر در یوز شبنم تا کجا  
 باشب یلدا در آویزم چو شمع  
 دیگران را محض آراستم  
 هفته ام شرمند آدینه نیست  
 جلوه آه است گرد آلوده  
 ناله در ابریشم عودم تمپید  
 خونهای حسرت گفتار عشق  
 شوخی پروانه بخشد خاک را  
 در گریبانش گل یک ناله بس  
 محشر بر خواب سرشارت زخم

تا ز خاکت لاله زار آید پدید

از دست باد بهار آید پدید



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

روز بخودی

تمهید

در معنی ربط فرد و ملت

فرد را ربط جماعت رحمت است      جوهر او را کمال از ملت است  
تا توانی با جماعت یار باش      رونق هنگامه احرار باش



حمزه جان کن گفته خیر البشر  
 فرد و قوم آینه یک دیگر اند  
 فردی گیرد ز ملت احترام  
 فردتا اندر جماعت کم شود  
 مایه دار سیرت دیرینه او  
 وصل استقبال ماضی ذات او  
 در دوش فوق نواز ملت است  
 پیکرش از قوم و هم جانش ز قوم  
 در زبان قوم گویا می شود  
 پخته تر از گرمی صحبت شود  
 وحدت او مستقیم از کثرت است  
 لفظ چون از بیت خود بیرون نشست  
 هست شیطان از جماعت دورتر  
 سگ گوهر کمکشان و خست براند  
 ملت از افرادی یابد نظام  
 قطره وسعت طلب قلزم شود  
 رفته و آینه را آینه او  
 چون ابدالانتهای اوقات او  
 احتساب کار او از ملت است  
 ظاهرش از قوم و پنهانش ز قوم  
 بر ره اسلاف پویا می شود  
 تا بمعنی سرد هم ملت شود  
 کثرت اندوحدت او وحدت است  
 گوهر مضمون بحیب خود شکست



برگِ سبزه کز نهالِ خویش ریخت  
 هر که آب از زمزمِ ملت نخورد  
 فرد تنها از مقاصد غافل است  
 قوم با ضبط آشنا گرداندش  
 پا به گل مانند شمشادش کند

از بهار ااں تارا امیدش گسیخت  
 شعله های نغمه در عودش فرود  
 قوتش آشفتنگی را مایل است  
 نرم روشنی صبا گرداندش  
 دست پابند که آزادش کند

چون اسیر حلقه آیین شود

آهوی رم خوے او مشکین شود

تو خودی از بیخودی شناختی

جوهر نوربست اندر خاک تو

عیش از عیشش غم تو از غمش

واحدست و بر نمی تابد دوتی

خویش دار و خویش باز و خویش ساز

خویش را اندر گساں انداختی

یک شعاعش جلوه ادراک تو

زنده از الفتلاب هر دمش

من زتاب او من استم تو توتی

نازهای پرورد اندر نیاز



آتش از سوز او گردد بلند

این شرر بر شعله اندازد کند

فطرتش آزاد و هم زنجیری است

جزو او را قوت کل گیری است

نوگر پیکار پیسم دیدش

هم خودی هم زندگی نامیدش

چون ز خلوت خویش را بیرون زد

پایه در هنگامه جلوت نهاد

نقش گیر اندر دوش "او" می شود

"من" ز هم می ریزد و "تو" می شود

جبر قطع اختیارش می کند

از محبت مایه دارکش می کند

ناز تا ناز است کم خیزد نیاز

نازها سازد هم خیزد نیاز

در جماعت خود شکن گردد خودی

ناز گلبرگه چمن گردد خودی

«نکته ها چون تیغ پولاد است تیز

گر نمی فهمی ز پیشش ما گریز»



در معنی این که ملت از اختلاف افراد پیدا می شود  
و تکمیل تربیت او از نبوت است

از چه رو بربسته ربط مردم است  
در جماعت فرد را بنسبیم ما  
فطرتش وارفته بیکتانی است  
سوزدش در شا به راه زندگی  
مردمان خوگر بیک دیگر شوند  
در نبرد زندگی یار هم اند  
مخصل انجم ز جذب با هم است  
خیمه گاه کاروان کوه و جبل

رشته این داستان سرور گم است  
از چمن او را چو گل چنینیم ما  
حفظ او از انجمن آرائی است  
آتشش آورد گاه زندگی  
سفته در یک رشته چون گوهر شوند  
مثل همکاران گرفتار هم اند  
هستی کوکب ز کوکب محکم است  
مرغزار و دامن صحرا و تل

آورد گاه : جنگ ۱۲



سست بیجاں تار و پودِ کارِ او  
 سازِ برق آہنگِ او نواختہ  
 گوشمالِ جستجو نا خوردہ  
 نابسامان محفلِ نوزادہ اش  
 نویدیدہ سبزہ خاکش ہنوز  
 منزلِ دیو و پری اندیشہ اش  
 تنگ میدانِ ہستی خامش ہنوز  
 بیمِ جاں سرمایہ آب و گلش  
 جانِ او از سخت کوشی رم زند  
 ہرچہ از خود می دمد پرورش  
 تا خدا صاحب دلے پیدا کند  
 سازِ پرواز سے کہ از آوازہ (۱) خاک را بخشد حیاتِ تازہ  
 ناکشودہ غنچہ پندارِ او  
 نغمہ اش در پردہ ناپرداختہ  
 زخمہ ہائے آرزو نا خوردہ  
 می توای با پنبہ چیدن بادہ اش  
 سردخوں اندر رگِ تاکش ہنوز  
 از گمانِ خود رمیدن پیشہ اش  
 فکرِ اوزیر لبِ باشش ہنوز  
 ہم زیادتند می لرزودش  
 پنجہ در دامانِ فطرت کم زند  
 ہرچہ از بالا افتد برداروش  
 کوز حرفے دسترے املاکند  
 خاک را بخشد حیاتِ تازہ



ذرّه بے مایه ضوگیر دازو  
 زنده از یک دم دو صد پیکر کند  
 دیده او می کشد لب جان مد  
 رشته اش کو بر فلک دار دوسرے  
 تازه انداز نظر پیدا کند  
 از تفت او ملتے مثل سپند  
 یک شر رمی افکند اندر دوشش  
 نقش پایش خاک را بینا کند  
 عقل عرباں را دهد سرمایہ  
 دامن خود می زند بر انگشش  
 بندہ از پا کشاید بنده را  
 گویدش تو بنده دیگر نہ

ہر متاعے ارج نوگیر دازو  
 محفلے رنگیں ز یک ساغر کند  
 تا دوئی میسر دیکی پیدا شود  
 پارہاے زندگی را ہمگرے  
 گلستاں در دشت و در پیدا کند  
 بر جہد شور افکن و ہنگامہ بند  
 شعلہ در گیری کرد و گلشش  
 ذرہ را چشمک زن بینا کند  
 بخشد این بے مایہ را سرمایہ  
 ہر چه غش باشد رہاید از دوشش  
 از حسد او نداں رہاید بنده را  
 زیں بتان بے زباں کمتر نہ



تا سوے یک مدعا پیش می کشد      حلقه آئین بیایش می کشد

نکته توحید باز آموزش

بهم و آئین نیاز آموزش

ارکان اساسی مذهب اسلام

رکن اول

توحید

در جهان کیف و کم گردید عقل      پی بمنزل برود از توحید عقل



ورنه این بیچاره را منزل کجاست کشتی ادراک را ساحل کجاست

اهل حق را رمز توحید از بر است (۱) در اتی الرَّحْمٰنِ عَبْدًا مَضْمُرًا

تا ز اسرار تو بنماید ترا امتحانش از عمل باید ترا

دین از و حکمت از و آیین از و زور از و قوت از و تکلیف از و

عالمان را جلوه اش حیرت دهد عاشقان را بر عمل قدرت دهد

پست اندر سایه اش گردد بلند خاک چون آکسیر گردد از جبین

قدرت او برگزینند بنده را نوع دیگر آفرینند بنده را

در ره حق تیر تر گردد تنگش گرم تر از برق خون اندر گش

بیم و شک میرد عمل گیرد حیات چشم می بیند ضمیر کائنات

چون مفتاح عبده محکم شود

کاسه در یوزه حجام جم شود

(۱) اِنَّ كُلُّ مَنْ فِي السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ اِلَّا اَتِي الرَّحْمٰنِ عَبْدًا ط (آیه شریفه)



ملت بیضاتن و جان لاداله  
لاداله سرمایہ اسرار ما  
حرفش از لب چوں بدل آید ہے  
نقش او گر سنگ گیرد دل شود  
چوں دل از سوز غمش افروختیم  
آب دلها در میان سینہ ما  
شعله اش چوں لاله در گہاے ما  
اسود از توحید احمر می شود  
دل مقام خویشی و بیگانگی است  
ملت از یک رنگی دلهاست  
قوم را اندیشه با باید یکے  
جذبہ باید در سرشت او یکے  
ساز ما را پرده گردان لاداله  
رشته اش شیرازہ افکار ما  
زندگی را قوت افزاید ہے  
دل گر از یادش نسوزد گل شود  
خرمن امکان ز آہے سوختیم  
سوز او بگدراخت این آئینہ ما  
نیست غیر از داغ او کالای ما  
خویش فاروق و ابو ذر <sup>رضی</sup> می شود  
شوق را مستی زہم پیمانگی است  
روشن از یک جلوہ این سیناست  
در ضمیرش مدعا باید یکے  
ہم عیار خوب و زشت او یکے



گر نباشد سوزِ حق در سازِ فکر  
ما سلمانیم و اولادِ **خلیل** (۱)  
با وطن وابسته تفتد بر اُمم  
اصلِ ملت در وطن دیدن که چه  
بر نسب نازاں شدن نادانی است  
ملت ما را اساسِ دیگر است  
حاضریم و دل بغائب بسته ایم  
رشته این قوم مثل انجم است  
تیرِ خوش پیکان یک کشیم ما  
مدعاے ما مالِ ما یک بیست

نہیں ممکن این چنین اندازِ فکر  
از ابیکم گیر اگر خواہی دلیل  
بر نسب بسنیا و تعمیرِ اُمم  
باد و آب و گل پرستیدن کہ چه  
حکم او اندر تن و تن فانی است  
این اساس اندر دل ما مضمر است  
پس ز بند این و آن ارستیم  
چوں نگہ ہم از نگاہ ما گم است  
یک نما یک ہیں یک اندیشیم ما  
طرز و اندازِ خیالِ ما یک بیست

ما ز نعمتہائے او انخواں شدیم

یک زبان و یکدل و یکجاں شدیم



در معنی این یاس حزن و خوف ام‌النجباء است  
 قاطع حیا و توحید زاله این امراض خبیثی کند

مرگ راسامان ز قطع آرزوست (۱) زندگانی محکم از لا تقنطوا است  
 تا امید از آرزو پیم است  
 ناامیدی همجو گور افشار دست  
 گرچه الوندی ز پامی آرد دست  
 ناتوانی بسندة احسان او  
 نامرادی بسنته دامان او  
 زندگی رایاس خواب آور بود  
 این دلیل سستی عنصر بود  
 چشم جان را سرمه اش اعمی کند  
 روز روشن را شب پیدا کند  
 از دشمن میرد قوائے زندگی  
 خشک گردد چشمه‌های زندگی

(۱) لا تقنطوا من رحمة اللہ (آیه شریفه)



خفته با غم در تیر یک چادر است غم رگ جان را مثال نشتر است

اے کہ در زندان غم باشی اسیر (۱) از نبی تعالیم لا تحزن بگیر

این سبق صدیق را صدیق کرد سرخوش از پیمانہ تحقیق کرد

از رضا مسلم مثال کو کب است در ره هستی تبسم بر لب است

گر خدای ز غم آزاد شو

از خیال بیش و کم آزاد شو

قوت ایماں حیات افزایدت (۲) و رولا خوف علیهم بایدت

چوں کلیمے سوے فرعونے رود (۳) قلب او از لا تحف محکم شود

بیم غیر اللہ عمل را دشمن است کاروان زندگی را رهزن است

عزم محکم ممکنات اندیش ازو همت عالی تا امل کیش ازو

تخم او چوں در گلت خورد نشانند زندگی از خود نسائی باز ماند

(۱) لا تحزن ان الله معنا (آیه شریفه) ۱۲-۱۳ (۲) لا خوف علیهم ولا هم یحزنون (آیه شریفه)

(۳) قل لا تحف انک انت الاعلی (آیه شریفه) ۱۲



فطرت او تنگ تاب و سازگار (۱) بادل لرزان و دست رعشه دار  
 دزد و از پا طاعت رفتار را می رباید از دماغ افکار را  
 دشمنت ترسان اگر بیت ترا <sup>نگس تا بر</sup> از حیا بانست چو گل چیند ترا  
 ضرب تیغ او قوی ترمی فتد <sup>مکر و</sup> بهم نگاهش مثل خنجر می فتد  
 بیم چوں بند است اندر پای ما ورنه صد سبیل است در دریای ما  
 بر نمی آید اگر آهنگ تو نرم از بیم است تار چنگ تو  
 گوش تابش ده که گردد نغمه خیز بر فلک از ناله آردر ستخیز  
 بیم جا سوسه است از اقلیم مرگ اندر و نشش تیره مثل میم مرگ  
 چشم او بر همزین کار حیات (۲) گوشش او بزرگ گیر اخبار حیات  
 هر شرپنها که اندر قلب تست <sup>بزرگ گیر</sup> اصل او بیم است اگر بینی درست  
 لابه و مکاری و کین و دروغ (۳) این همه از خوف می گیر و سرخ  
 پرده زور و ریا پیرا منشش <sup>لابه: خوشامد -</sup> قننه را آغوش مادر و منشش



زانکه از همت نباشد استواء می شود خوشنود بانا سازگار

بهر که رمز مصطفیٰ فهمیده است

مشکر را در خوف مضمرد دیده است

## مخاوره تیر و شیر

سرخ حق تیر از لب سوفر گفت	یتغ را در گرمی پیکار گفت
لے پر پہا جو ہر اندر قاف تو	ذو الفقار حیدر از اسلاف تو
قوت بازو سے خالد دیدہ	شام را بر سر شفق پاشیدہ
آتش قہر خدا سرمایہ ات	جنت الفردوس زیر سایہ ات
در ہوا ایم یا میان ترکشم	ہر کجا باشم سراپا آتشم
از کماں آیم چو سوسے سینہ من	نیک می بلینم بہ توسے سینہ من



گر نباشد در میان قلب سلیم      فارغ از اندیشه‌های یاس و بیم  
چاک چاک از نوک خود گردانمش      نیمه از موج خوں پوشانمش  
ورصفای او ز قلب مومن است      ظاهرش روشن ز نور باطن است

از لطف او آب گردد جان من  
بهمچو شبنم می چسبم پیکان من

## حکایت شیر و شهنشاه عالمگیر محمد در علیہ

شاه عالمگیر در دوستان      اعتبار دو دمان گورگان  
پایه اسلامیاں برتر ازو      احترام شرع پیغمبر ازو  
در میان کارزار کفر و دین      ترکش مارا خدنگ آخرین  
تخم الحاد سے کہ اکبر پرورید      باز اندر فطرت دارا دید



شمع دل در سینه باروشن نبود

حق گزید از همت عالمگیر را

از پیته احیایه دین مامور کرد

برق تیغش خرمین الحاد سوخت

کور ذوقان و استانها ساختند

شعله توحید را پروانه بود

طلبت ما از فساد این نبود

آن فقیر صاحب شمشیر را

بهر تخب بدید یقین مامور کرد

شمع دین در محفصل مابرفروخت

وسعت ادراک او نشناختند

چون بر اعیان اندرین بتخانه بود

در صف شاهنشاهان یکتاست

فقر او از ترشش پیداست

روزهای آن زینده تاج و سریر

صبحگاهان شد به سیر پیشه

سرخوش از کیفیت باد سحر

شاه رمز آگاه شد محو نماز

آن سپه دار و شاهنشاه فقیر

با پرستار و فاندیشه

طائران تسبیح خواں بر هر شجر

نیمه برزد در حقیقت از محباز



شیر بر آمد پدید از طرف دشت  
 بوی انسان ادش از انسان خبر  
 دست نشه نا دیده خنجر بر کشید  
 دل بخود راهی نداد اندیشه را  
 باز سوتے حق زبیر آن ناصبور  
 این چنین دل خود نما و خود شکن  
 بنده حق پیش موئے لائے  
 تو ہم اے ناداں دله آور بدست  
 خویش را در بازو خود را باز گیر  
 عشق را آتش زین اندیشه کن  
 از خروش او فلک لرزنده گشت  
 پنجب عالم گیر از دوبرگر  
 شرزہ شیرے را شکم از هم دید  
 شیر قالمیں کرد شیر همیشه را  
 بود معراجش نماز با حضور  
 دارد اندر سینه مومن وطن  
 پیش باطل از نعم بر جااستے  
 شاہدے را محلے آور بدست  
 دام گستر از نیاز و ناز گیر  
 روبہ حق باش و شیر می پیشه کن

خوف حق عنوان ایمان است و بس

خوف غیر از شرک پنهان است و بس



# رُكْنِ دَوْمِ

## رسالت

تارکِ آفل برہم خلیل (۱) انبیاء را نقش پائے او دلیل  
 آلِ خداے لم یزل را آیتے (۲) داشت در دل آرزوے ملتے  
 جوے اشک از چشم بخوابش حکید (۳) تا پیامِ طہرِ ابنتی شنید  
 بہر ما ویرانہ آباد کرد (۴) طائفان را خانہ بنیاد کرد

(۱) آفل: غروب ہونے والا۔ زوال پذیر۔ تلیح ہے آیہ شریفہ لَا أَحِبُّ الْأَفْلِينَ کی طرف ۱۲  
 (۲) رَبَّنَا وَاجْعَلْنَا مُسْلِمِينَ لَكَ وَمِنْ ذُرِّيَّتِنَا أُمَّةً مُّسْلِمَةً لَّكَ (آیہ شریفہ)  
 (۳) وَعَهْدُ نَا إِلَىٰ إِبْرَاهِيمَ وَاسْمَعِيلَ أَنْ طَهَّرَ ابْنَتِي لِلطَّائِفِينَ وَالْعَاكِفِينَ  
 وَالرَّكَّعِ السُّجُودِ ۝ (آیہ شریفہ)  
 (۴) رَبَّنَا إِنِّي أَسْأَلُكَ مِنْ ذُرِّيَّتِي بَوَادٍ غَيْرِ ذِي زُرْعٍ عِنْدَ بَيْتِكَ الْمُحَرَّمِ (آیہ شریفہ)



تانہاں تَبِّ عَلَيْنَا غِچَہ بَسْت (۱) صورتِ کارِ بہارِ ما نشست  
 حق تعالیٰ پیکرِ ما آن سرید  
 حرفِ بے صوت اندرین عالمِ بدیم  
 از رسالت در جہاں تکوینِ ما  
 از رسالت مصرعِ موزوں شدیم  
 از رسالت دینِ ما آیتینِ ما  
 از رسالت صد ہزارِ ما یک است  
 آل کہ شانِ اوست یھدی مَنْ یُرید  
 حلقہٴ ملتِ محیطِ افزا کتے  
 از حکمِ نسبتِ اولتیم  
 از میانِ بحرِ اویس زیم ما چچ  
 امّتش در زردیو آرم (۲) نعرہ زن مانند شیراں در اجم

(۱) وَأَبْرًا مَنَا سَكْنَا وَتَبِّ عَلَيْنَا إِنَّكَ أَنْتَ التَّوَّابُ الرَّحِيمُ (آیہ شریفہ)  
 (۲) أَهْلُ أُمَّتِهِ فِي حَزْمِ مِلَّتِهِ كَاللَّيْتِ حَلَّ مَعَ الْأَشْبَالِ فِي حَزْمِهِ

(قصیدہ بُردہ)



معنی حرفم کنی تحقیق اگر  
 قوت قلب و سگر گردویی  
 قلب مومن را کتابش قوت است  
 دانش از دست دادن مردن است  
 زندگی قوم از دم او یافت است  
 فرد از حق ملت از دست زنده است  
 از رسالت هم نوا گشتیم ما  
 کثرت هم مدعا وحدت شود  
 زنده هر کثرت ز بند وحدت است  
 دین فطرت از نبی آموختیم  
 این گهر از بحر بے پایان اوست  
 تانہ این وحدت ز دست ما رود

بنگری با دیده صدیق اگر  
 از خندا محبوب تر گردویی  
 حکمتش جمل الوری ملت است  
 چون گل از باد خزاں افسون است  
 این بحر از آفتابش نافت است  
 از شعاع مہر او تابنده است  
 ہم نفس ہم مدعا گشتیم ما  
 پختہ چون وحدت شود ملت شود  
 وحدت مسلم ز دین فطرت است  
 در روح مشعلے افروختیم  
 ما کہ یکجا نیم از احسان اوست  
 ہستی ما با ابد ہمدم شود



پس خدا بر ما شریعت ختم کرد

رونق از ما محضل ایام را

خدمت ساقی گری با ما گذاشت

لَا نَبِيَّ بَعْدِي ز احسان خداست

قوم را سرمایه قوت ازو

حق تعالی نقش هرگز نشکست

بر رسول ما رسالت ختم کرد

اورسل را ختم و ما اقوام را

داد ما را آخرین جامه که داشت

پرده ناموس بن مصطفی است

حفظ سر و وحدت ملت ازو

تا ابد اسلام را شیرازه بست

دل ز غمبیرا شد مسلمان بر کند

نِعْمَ لَا قَوْمَ بَعْدِي مِی ز ند

«لَمَّا دَعَا اللَّهُ دَاعِيَنا لَطَاعَتِهِ بِالْكُمْ السُّسَلِ كُنَّا الْكُومِ الْاِوْمِ رُبِّي»



در معنی این که مقصود رسالت محمدی است  
 تا سلسل حرم و مسای و انوار نبوی نوع آدم است

بود انسان جهان انسان پرست  
 سطوت کسری و قیصر رهز نش  
 کاہن و پاپا و سلطان و امیر  
 صاحب اورنگ و ہم پیر کشت  
 در کلیسا استقف رضواں فروش  
 برہمن گل از جیا با نشس برد  
 از غلامی فطرت او دوان شد  
 تا امینے حق بختداراں سپرد

ناکس و نابود مند و زیر دست  
 بندہ اور دست و پا و گرو نشس  
 بہر یک نخیر صد نخچیر گیر  
 باج بر کشت خراب او نوشت  
 بہر این صید زبوں داسے بدوش  
 خرمنش مرغ زاده با آتش سپرد  
 نغمہ ہا اندرنے او خون شد  
 بندگاں رامند خاقاں سپرد



شعله با از مرده خاکستر کشاد  
 اعتبار کار بسندان را فرود  
 قوت او هر کهن پیکر شکست  
 تازه جان اندر تن آدم دمید  
 زادن او مرگ دنیا کے کمن  
 حریت زاد از ضمیر پاک او  
 عصر نو کابین صد چراغ آورده است  
 نقش نو بر صفحہ ہستی کشید  
 اُمتے از ما سوا بیگانہ  
 اُمتے از گرمی حق بینہ تاب  
 کائنات از کیف او رنگیں شدہ  
 مرسلان و انبیاء آباے او (۱)

کو کھن را پایہ پرورید داد  
 خواجگی از کار فرمایاں ربود  
 نوع انسان را احصار تازہ بست  
 بنده را باز از خداوندان خرید  
 مرگ آتش خانہ و ویر شمن  
 این مے نوشیں چکید از تاک او  
 چشم در آغوش او وا کرده است  
 اُمتے گیتی کشائے آفرید  
 بر چراغ مصطفیٰ پروانہ  
 ذرہ اش شمع حریم آفتاب  
 کعبہ ہائیت خانہ ہائے چیں شدہ  
 اکرم او نزد حق اتقاے او



کُلُّ مُؤْمِنٍ اِنْخُوَّةٌ اَنْدَرِ وِلْدَانِ  
 حُرِّيَّتِ مَسْرَايَةِ اَبِ وِلْدَانِ  
 نَاشِكِيْبِ اَمْتِيَا زَاتِ اَمْدَه  
 دَر نَهَادِ اَوْ مَسَاوَاتِ اَمْدَه  
 بِمُجْمُوْعِ اَزَادِ فَرَزَنْدَانِ اَوْ (۱) پَنَخْتَه اَز قَالُوْا بَلِي اَمِيَا نِ اَوْ  
 سَجْدَهٗ حَقِّ كَلِّ لَبِيْمَا يَشْنُودَه  
 مَاهِ وَا نَحْمِ بُو سَمَرْ بِرِ پَا يَشْنُودَه

## حکایت عبید جان در معنی اخوت اسلامیه

شد اسیر مسلح اندر نبرد (۲) قانده از قاندهان بیز و جرد (۳)  
 گیر باران دیده و عیتار بود  
 چیله جود و پرفن و مکار بود  
 از مقام خود خبردارش نکرد  
 هم ز نام خود خبردارش نه کرد

(۱) اَلَسْتُمْ بِرَقِيْبِكُمْ قَالُوْا بَلِي (آیه شریفه) ۱۲-۱۳ (۲) قانده: سپه سالار ۱۲-۱۳، بیز و جرد: نام شهنشاه ایران -



گفت میخواستیم که جہاں بخشی مرا  
 کرد و مسلم تیغ را اندر نیام  
 چون درفش کاویانی چاک شد (۱)  
 آشکارا شد که جاپان است او  
 قتل او از میسر عسکر خواستند  
 بو عبید آن سید فوج حجاز  
 گفت ای یاران مسلمانیم ما  
 نعره حمید <sup>رض</sup> نوائے پودر است  
 هر یکے از ما این ملت است  
 ملت اگر دود اساس جان فرد  
 گرچه جاپان دشمن ما بوده است

چون مسلمانان اماں بخشی مرا  
 گفت خونت بر خنق بر من حرام  
 آتش اولاد ساساں خاک شد  
 میر سربازان ایران است او  
 از فریب او سخن آراستند  
 دروغا عرض ز لشکر بے نیاز  
 تارچہ گیم و یک آسن گیم ما  
 گرچه از حلق بلال <sup>رض</sup> و قنبر است  
 صلح و کینش صلح و کین ملت است  
 عهد ملت می شود پیمان فرد  
 مسله اورا اماں بخشوده است



خونِ اولیٰ معشرِ خیر الانام  
بردم تیغِ مسلمانانِ حرام

## حکایتانِ مراد و معمار در معنی مساواتِ مسلمانان

بود معمار سے ز اقلیمِ نجد  
 ساخت آن صنعتِ گدازِ مراد  
 خوش نیاید شاه را تعمیر او  
 آتش سوزنده از چشمش چکید  
 جو سے خون از ساعدِ معمار رفت  
 آن ہنرمند کے کہوشِ سنگِ سفت  
 گفت اے پیغمبرِ حق گفتار تو  
 در فنِ تعمیرِ زمانم اولیٰ  
 مسجد سے از حکمِ سلطانِ مراد  
 خشکیں گروید از تقصیر او  
 دستِ آن بیچارہ از خنجرِ مرید  
 پیش قاضی ناتواں و زار رفت  
 داستانِ جو سلطانِ بازگفت  
 حفظِ آئینِ محمدِ کارِ تو



سفتہ گوش سوطِ شاہان نیم  
 قاضی عادل بدنہاں خستہ لب  
 رنگِ شہ از ہیبتِ قرآن پرید  
 از خجالت دیدہ برپا دوختہ  
 یک طرف فریادی و غوغا کرے  
 گفت شہ از کردہ خجالت برودہ ام  
 گفت قاضی فی القصاص مدھیوۃ (۱)  
 عبدِ سلم کمتر از احسانیت  
 چون مراد این آیہ محکم شنید  
 مدعی را تاپ خاموشی رساند (۲)  
 گفت از بہر خدا بخشیدش

قطع کن از روتے قرآن دعویم  
 کرد شہ را در حضور خود طلب  
 پیش قاضی چون خطا کاراں رسید  
 عارض اولالہ با اندوختہ  
 یک طرف شاہنشاہ کردوں فرے  
 اعتراف از جرم خود آوردہ ام  
 زندگی گیر و باین قانون ثبات  
 خون شہ رنگیں تراز معمار نیست  
 دست خویش از آستین بیرون کشید  
 آیہ بِالْعَدْلِ وَالْإِحْسَانِ خواند  
 از برائے مصطفیٰ بخشیدش

(۱) وَتَكُونُ فِي الْقِصَاصِ حَيَوَةٌ يَا أُولِي الْأَلْبَابِ (آیہ شریفہ)

(۲) إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُكُمْ بِالْعَدْلِ وَالْإِحْسَانِ ط (آیہ شریفہ)



یافت مورے بر سلیمانے ظفر سطوت آیتین پیغمبر زنگر

پیش قرآن بندہ و مولایکے است

پوریان و سند و بیایکے است

## در معنی تحریرت اسلامیه و سیر حادثه کر بلا

گر دوش از بند هر معبود است	هر که پیمیاں با هوالموجود بست
عشق را ناممکن یا ممکن است	مومن از عشق است و عشق از مومن است
پاک تر چالاک تر بیباک تر	عقل سفاک است و اوسفاک تر
عشق چو گال باز میسدان عمل	عقل در پیچاک اسباب و علل
عقل مکار است و دایمی زند	عشق صید از زور باز و افگند
عشق را عزم و یقین لاینفک است	عقل را سرمایہ از بیم و شک است



آن کند تعمیر تا ویراں کند  
 عقل چون باد است از ازاں جہاں  
 عقل محکم از اساس چون چند  
 عقل میگوید که خود را پیش کن  
 عقل با غیر آشنا از کتاب  
 عقل گوید شاد شو آباد شو  
 عشق را آرام جاں حریت است  
 آن شنیدستی که هنگام نبرد  
 آن امام عاشقان پو پوئول  
 اللہ اللہ بایکے اسم اللہ پید  
 بہر آن شہزادہ خیر الملل

این کند ویراں کہ آباداں کند  
 عشق کیاب و بہا سے او گراں  
 عشق عریاں از لباس حسن چند  
 عشق گوید امتحان خویش کن  
 عشق از فضل است با خود در حساب  
 عشق گوید بندہ شو آزاد شو  
 ناقہ اش را سارباں حریت است  
 عشق با عقل ہو س پرورچہ کرد  
 سرو آزاد سے زبستان رسول  
 معنی ذبح عظیم آمد سپر  
 دوش ختم المرسلین نعم الجمل

(۱) وَقَدْ بَنَاهُ بِذِي عَظِيمٍ (آیہ شریفہ)

(۲) نَعْمَ الْجَمَلُ جَمَلًا وَنَعْمَ الْعَدْلَانِ انْتِمَارِ عَدِيثِ



سرخ رو عشق غیور از خون او

در میان امت آن کیواں جناب

موسی و فرعون و شبیر و زبید

زنده حق از قوت شبیری است

چون خلافت زشته از قرآن گسخت

خاست آن سر بساوه خیر الامم

بر زمین کربلا بارید و رفت

تا قیامت قطع استبداد کرد

بهر حق در خاک خون غلطیده است

مدعایش سلطنت بودی اگر

و شمنان چون ریگ صحرا لاتعد

شوخی این مصرع از مضمون او

بمحو حرف قُلْ هُوَ اللّٰهُ در کتاب

این دو قوت از حیات آید پدید

باطل آخر دایغ حسرت میری است

حریت راز بهر اندک کام ریخت

چون سحاب قبله باران در قدم

لاله در ویرانه ها کارید و رفت

موج خون او چمن ایجا داد کرد

پس بناے لاله گردیده است

خود نکرده با چنین سامان سفر

دوستان او به نزدال هم عد

(۱) حقا که بناے لاله هست حسین (خواجہ معین الدین حشتی رحمة اللہ علیہ) ۱۲

(۲) لاتعد : بے شمار ۱۲



سر ابراہیم و اسمعیل بود  
 عزم او چون کوهسار استوار  
 تیغ بہر عزت دین است و بس  
 ما سوائے خدا را مسلمان بنده نیست  
 خون او تفسیر این اسرار کرد  
 تیغ لاجوں از میان بیرون کشید  
 نقش **إِلَّا اللّٰهُ** بر صحرا نوشت  
 رمز قرآن از حسین <sup>رضی اللہ عنہ</sup> اموتیم  
 شوکت شام و فریاد و رفت  
 تار ما از زخمه اشس لرزاں مہنوز

یعنی آن اجمال را تفصیل بود  
 پاندار و تند سیر و کامگاہ  
 مقصد او حفظ آئین است و بس  
 پیش فرعونے سرش افگندہ نیست  
 ملت خوابیدہ را بیدار کرد  
 از رگ ارباب باطل خون کشید  
 سطر عنوان نجات ما نوشت  
 ز آتش او شعله با اندوختیم  
 سطوت غرناطہ ہم از یاد رفت  
 تازہ از تکبیر او ایماں مہنوز

اے صبا اے پیکِ دو راقداگان

اشکِ ما بر خاکِ پاکِ اورساں



معنی ہا کہ چوں ملت محمدیہ پوسیدہ تو در دست  
در قیام چوں ملت محمدیہ پوسیدہ تو در دست

## پس نہایت مکانی زاد

جوہر با با مقامے بستہ نیست	بادۂ تشدش بجائے بستہ نیست
ہندی و چینی سفالی جام ماست	رومی و شامی گل اندام ماست
قلب آرمند و روم و شام نیست	مرزبوم او بجز اسلام نیست
پیش پیغمبر جو کعب پاک زاد	ہدیہ آورد از بانٹ سعاد
در ثنائش گوہر شب تاب سفت	سیف مسلول از سیوف الہند گت

۱) حضرت کعب بنی کریم کو بہت ایذا دیا کرتے تھے۔ فتح مکہ کے بعد مکہ سے بھاگ کر طائف چلے گئے وہاں سے  
قصیدہ بانٹ سعاد لکھ کر حضور اکرم کی خدمت میں حاضر ہوئے اور اپنے گزشتہ گناہوں کی معافی مانگی حضور نے  
ان کو معاف کر دیا اور قصیدے کے صلے میں اپنی چادر مبارک عطا فرمائی اس قصیدے میں کعب نے حضور  
کو "سیف من سیوف الہند" (ہندوستان کی تلواروں میں سے ایک تلوار) کے الفاظ سے مخاطب کیا۔ مگر حضور نے  
کعب کے مصرع میں اصلاح دیکر فرمایا: "سیف من سیوف اللہ" (یعنی خدا کی تلواروں میں سے ایک تلوار)



آن مقامش برتر از چرخ بلبلند  
 گفت سیف من سیوف اللہ گو  
 ہنچناں آن رازدان جزو و کل  
 گفت با است "زدنیائے شما  
 گرتراذوق معسانی رہناست  
 یعنی آن شمع شبستان وجود  
 جلوۂ اوقد سیان را سینہ سوز (۱)  
 من ندانم مرز و بوم او کجاست  
 این عناصر را جهان ما شمار  
 زانکہ ما از سینہ جان گم کرده ایم  
 مسلم استی دل با قلبی مہند

نامش نسبت با قلبی پسند  
 حق پرستی بسزراہ حق مہو  
 گردپایش سرمہ چشم رسل  
 دوستدارم طاعت و طیب نفساً  
 نکتہ پوشیدہ در حرف شناسنت  
 بود در دنیا و از دنیا نبود  
 بود اندر آب و گل آدم ہنوز  
 این قدر دانم کہ با ما آشناست  
 خویشتن را میہمان ما شمار  
 خویش را در خاک لال گم کردہ ایم  
 گم مشواند در جهان چون و چہند

(۱) کُنْتُ نَبِيًّا وَآدَمَ بَيْنَ الْمَاءِ وَالطِّينِ -



می گنجد مسلم اندر مرز و بوم      ورود او یاوه گردد و شام روم

دل بدست آور که در پهنای دل

می شود گم این سراسر آبی و گل

عقدہ قومیت مسلم کشود      از وطن آفاتے ما، بھرت نمود

حکمتش یک ملت گیتی نورد      بر اساس کلمہ تعمیر کرد

تاز بخششہائے آن سلطان دین      مسجد ما شد ہمہ روئے زمین

آن کہ در قرآن خدا اور استود      آن کہ حفظ جان او موعود بود

دشمنان بے دست و پا از بھیتش      لندہ برتن از شکوہ فطرتش

پس چرا از مسکن آبا گریخت ؟      تو گماں داری کہ از اعدا گریخت ؟

قصہ گو یاں حق ز ما پوشید اند      معنی، بھرت غلط فہمید اند

بھرت آتین حیات مسلم است      این ز اسباب ثبات مسلم است

معنی او از تنک آبی رم است      ترک شبنم بہر تخمیریم است

وَاللّٰهُ يَعْصَمُكَ مِنَ النَّاسِ (آیہ شریفہ)



بگذر از گل گلستان متصوّد تست

عصر را آزاده رفتن آبر و صحت

بمجموعه سرماییه از باران مخواه

بود بحر تلخ رویک ساده دشت

بایدت آهنگ تسخیر همه

صورت ماهی به بحر آباد شو

هر که از قید جهات آزاد شد

بوی گل از ترک گل جولانگر است

لے کہ یک جا در چمن انداختی

چمن صبا بار قبول از دوشش گیر

از فریب عصر نو هشیار باش

ره فتدای راهرو هشیار باش

این زیاں پیرایه بنم سود تست

عرصه آفاق زیر پایے اوست

بیکراں شود در جاسان پایاں مخواه

ساحل زبید و از شرم آب گشت

تا تو می باشی فراگیر همه

یعنی از قید مقام آزاد شو

چون فلک در ششمت آباد شد

در فراخای چمن خود گستر است

مثل یلسل با گلے در ساختی

گلشن اندر حلقه آغوشش گیر



# در معنی این که وطن اساکس نیست

آن چنان قطع اخوت کرده اند  
بر وطن تمییز ملت کرده اند  
تا وطن را شمع محفل ساختند  
نوع انسان را قبائل ساختند  
جنتی جنتند و بیس القدرار (۱)  
تا اهلوا اقوامهم داسر البوار  
این شجر جنت از عالم برده است  
تلخی پیکار بار آورده است  
مردمی اندر جاسان افسانه شد  
آدمی از آدمی بیگانه شد  
روح از تن رفت و هفت اندام ماند (۲)  
آدمیت گم شد و اقوام ماند  
تاسیاست مسند مهرب گرفت  
این شجر در گلشن مغرب گرفت  
قصه دین سیمانی فرود  
شعله شمع کلیسایی فرود

(۱) اَلْحَدِيثُ إِلَى الَّذِينَ بَدَّلُوا نِعْمَةَ اللَّهِ كُفْرًا وَأَحَلُّوا قَوْمَهُمْ  
دَاسِرَ الْبَوَارِ جَهَنَّمَ يَصْلَوْنَ نَهَاوِ بَيْتِ الْقَدَارِ ط (آیه شریفه)

(۲) هفت اندام: اعضاء جسمانی ۱۲



اُسُف از بے طاقتی در مانده (۱) مهره ها از کف بروں افشاندہ  
 قوم عیسے بر کلیسا پازده نقد آئینِ چلیس پاپا وازده  
 دهریت چوں جامہ مذہب بید مرسلے از حضرت شیطان رسید  
 آن فلارنساوی باطل پرست (۲) سرمه او دیده مردم شکست  
 نسخه بہر شہنشاہاں نوشت در گل مادانہ پیکار کشت  
 فطرت او سونے ظلمت برودہ خرت حق ز تیغ خامہ او لخت لخت  
 بتگری مانند آذر پیشہ اش بست نقش تازہ اندیشہ اش  
 مملکت را دین او معبود ساخت فنکر او مذہوم را محمود ساخت  
 بوسہ تا بر پائے این معبود زد نقد حق را بر عیار سود زد  
 باطل از تسلیم او بالیدہ است جیلہ اندازی فتنے گردیدہ است  
 طرح تدبیر ز بول فرجام ریخت (۳) این خشک در جادہ ایام ریخت

(۱) اُسُف: پاپا۔ بے اعظم ۱۲۔ (۲) فلارنساوی یعنی میکیاولی، کتاب الملوک کا مشہور مصنف جو  
 فلانس میں پیدا ہوا ۱۲۔ (۳) خشک: کانٹے ۱۲۔



شب پنجم اهل عالم چیده است  
 مصلحت تزویر را نامید است

در معنی این که ملت محمدیه نهایت مانی هم ندارد  
 که دوای این ملت شریفه موعود است

در بهاران جوش بلبل دیده	رستخیز غنچه و گل دیده
چون عروسان غنچه با آراسته	از زمین یک شهر انجم خاسته
سبزه از اشک سحر شوییده	از سرود آب جو خوابیده
غنچه برمی دهد از شاخا	گیردش باد نسیم اندر کنار
غنچه از دست گلچین خوں شود	از چمن مانند بوی بیرون رود



بست قمری آشیای طبل پرید  
 رخصت صد لاله ناپایدار  
 از زیاں گنج سراوانش بهماں  
 فصل گل از نسترن باقی تراست  
 کان گوهر پرورے گوهر کرے  
 صبح از مشرق ز مغرب شام رفت  
 بادہ با خوردند و صہبا باقی است  
 ہمچنان از فرسردایے پی سپر  
 در سفر بار است و صحبت قائم است  
 ذات او دیگر صفا تشن دیگر است  
 فرد برمی نخیزد از مشتب گلے  
 فرد پوشخت و ہفتاد است و بس

قطرة شبنم رسید و بور مید  
 کم نسا زد رونق فصل بہا  
 محفل گلہاے خندانش بہماں  
 از گل و سرو و سمن باقی تراست  
 کم نگرود از شکست گوہرے  
 جام صد روز از خم ایام رفت  
 دو شہانوں گشت فردا باقی است  
 ہست تقویم امم پاستدہ تر  
 فردہ گیر است ملت قائم است  
 سنت مرگ و حیاتش دیگر است  
 قوم زاید از دل صاحب دلے  
 قوم را صد سال مثل یک نفس



زنده فرد از ارتباط جان و تن

مرگ فرد از خشکی رود حیات

گرچه ملت هم ببرد مثل فرد (۱)

امّت مسلم ز آیات خداست

از اجل این قوم بے پرواکنی (۲)

ذکر قائم از قیام ذکر است

تا خدا آن یطفق افرموده است (۳)

امّت در حق پرستی کالے

حق بروں آورد این تیغ اصیل

تا صداقت زنده گردد از دشش

ما که توحید خدا را مجتیم

زنده قوم از حفظ ناموس کهن

مرگ قوم از ترک مقصود حیات

از اجل فرماں پذیرد مثل فرد

اصلش از هنگامه قالوا بلی است

استوار از سخن نزلنا کنی (۲)

از دوام او دوام ذکر است

از فرودن این چراغ آسوده است (۳)

امّتی محبوب هر صاحب دله

از نیام آرزوهای خلیل

غیر حق سوزد ز برق پیمش

حافظ رمز کتاب حکمتیم

(۱) وَ لِكُلِّ أُمَّةٍ أَجَلٌ (آیه شریفه) ۱۲-۱۳، اِنَّا نَحْنُ نَزَّلْنَا الذِّكْرَ وَ لِنَا لَهُ الْخِطَابُونَ (آیه شریفه)

(۲) یُرِیدُونَ اَنْ یُطْفِقُوا نُورَ اللّٰهِ بِاَنْوَاعِهِمْ وَ اللّٰهُ مُتِمُّ نُورِهِ وَ لَوْ كَرِهَ الْاٰفِرُونَ (۲)



آسمان با ما سر پیکار داشت  
 بندگی از پا کشود آن فتنه را  
 فتنه پامال را، شش محشری  
 خفته صد آشوب در آنغوشش او  
 سطوت مسلم بنجاک خون پسید  
 تو مگر از چرخ کج رفتار پس  
 آتش تاتاریاں گلزار کبیت؟  
 زانکه ما را فطرت ابراهیمی است  
 از تنه آتش بر اندازیم گل  
 شعله های انقلاب روزگار  
 رویسان را گرم بازاری نماید  
 شیشه ساسانیاں در خورشید

در غسل یک فتنه تاتار داشت  
 بر سر ما از مودان فتنه را  
 کشته تیغ نگاهش محشری  
 صبح امروزه از اید دوشش او  
 دید بعثت او آنچه رو ما هم ندید  
 زان نو آیین کهن پندار پرس  
 شعله های او گل و شتر کبیت؟  
 هم به مولی نسبت ابراهیمی است  
 نار هر نمود را سازیم گل  
 چون بیارغ مار سد کرد و بهار  
 آن جهانگیری جهاننداری نماید  
 رونق نختانه یونان شکست



مصر هم در امتحان ناکام ماند  
 در جهان بانگ اذان بودست هست  
 استخوان او تیر اهرام ماند  
 عشق آئین حیات عالم است  
 ملت اسلامیان بودست هست  
 عشق از سوز دل مانده است  
 امتزاج سالمات عالم است  
 از شرار الاله تابنده است

گرچه مثل غنچه و لکیریم ما  
 گلستان میرود اگر میریم را

معنی این نظام ملت غیر از این صورت نیستند

و این ملت محمدی قرآن است

ملته را رفت چون آئین زدست  
 مثل خاک اجزای او از هم شکست



ہستی مسلم ز آئین است و بس  
 ہستی مسلم ز آئین است و بس  
 برگ گل شد چون ز آئین بستہ شد  
 برگ گل شد چون ز آئین بستہ شد  
 نغمہ از ضبط صد اپیداستے  
 نغمہ از ضبط صد اپیداستے  
 در گلوئے ما نفس موج ہو است  
 در گلوئے ما نفس موج ہو است  
 تو ہی دانی کہ آئین تو چیست؟  
 تو ہی دانی کہ آئین تو چیست؟  
 آن کتاب زندہ سخن حکیم  
 آن کتاب زندہ سخن حکیم  
 نسخہ اسرار تکوین حیات  
 نسخہ اسرار تکوین حیات  
 حرف اور اریب نے تبدیل نے (۱) (۲) آیہ اش شرمندہ تاویل نے  
 حرف اور اریب نے تبدیل نے (۱) (۲) آیہ اش شرمندہ تاویل نے  
 پختہ تر سودائے خام از زور او  
 پختہ تر سودائے خام از زور او  
 می برو پا بند و آزاد آورد  
 می برو پا بند و آزاد آورد  
 نوع انساں را پیام آخریں  
 نوع انساں را پیام آخریں

(۱) لَا رَيْبَ فِيهِ ط (آیہ شریفہ) ۱۲- (۲) لَا تَبْدِيلَ لِكَلِمَةِ اللَّهِ (آیہ شریفہ) ۱۲



ارج می گیرد از و نا ارجمند

رهزناں از حفظ اور مہر شدند

دشت پیمایاں ز تاب یک چراغ

آنکہ دوش کوه بارش برینافت (۱)

بنگراں سرمایہ آمال ما

آں جگر تاب بیابان کم آب

خوشتر از آہورم جتازہ اشش (۲)

رخت خواب افکنده در زیر خیل

دشت سیر از بام و درنا آشنا

تا دلش از گرمی فت آن تپید

خوانند آیات مبین او سبق

بنده را از سجده سازد سربند

از کتابے صاحب دفتر شدند

صد تجلی از علوم اندر دماغ

سطوت او زہرہ گردوں شکافت

گنجد اندر سینہ اطفال ما

چشم او احمد ز سوز آفتاب

گرم چون آتش دم جتازہ اشش

صبح دم بیدار از بانگ رحیل

ہرزہ گردو از حضرتنا آشنا

موج بیتابش چو گوہر آر مید

بنده آمد خواجہ رفت از پیش حق

(۱) اِنَّا عَرَضْنَا الْاِمَانَةَ عَلٰی السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ... الخ (آیہ شریفہ) ۱۲-۱۳ جتازہ: اوٹنی ۱۲



از جهان بیانی نواز و ساز او  
شهرها از گرد پایش ریختند

اے گرفتارِ رسوم ایسان تو

قطع کردی امر خود را در زمین (۱) (۲)

گر تو می خواهی مسلمان زبیتن

صوفی پشمینه پوش حال مست

آتش از شعر عراقی در دوش

از کلاه و بوریا تاج و سریر

و اعجازستانان افسانه بند

از خطیب و ویلی گفتار او (۳)

مسند جم گشت پا انداز او

صد چمن از یک گلش انگ میچند

شیلوه های کافری زندان تو

جاده پیمانی الی شئی فکر (۱)

نیست ممکن جز بعتر آن زبیتن

از شراب نغمه قوال مست

درمی سازد بقرآن محفلس

فقر او از خافتان باج گیر

معنی او پست و حرف او بلند

باضعیف و شاذ و مرسل کار او (۳)

(۱) قَطَّعُوا أَمْرَهُمْ بَيْنَهُمْ زُبُرًا (آیه شریفه) - (۲) یَوْمَ يَدْعُ الدَّاعِ إِلَى شَيْءٍ فُكِّرُوا (آیه شریفه)

(۳) خطیب و ویلی اسمائے محدثین - ضعیف و شاذ و مرسل: اقسام حدیث - ۱۲



از تلاوت بر تو حق دارد کتاب

تو از و کاسی که می خواهی بیاب

## در معنی ساری در زمانه انحطاط تعلیم و اجتهاد و ولایت است

عبد حاضر فتنه با زیر سر است

بزم اقوام کهن بر هم ازو

جلوه اشس مارا ز ما بیگانه کرد

از دل ما آتش ویرینه بُرد

مضمحل گرد و چون تقویم حیات

راه آبارو که این جمعیت است

در خزاں اے بے نصیب از برگ با

طبع ناپرواے او آفت گیر است

شاخسار زندگی بے نم ازو

ساز ما را از نوا بیگانه کرد

نور و نار لاله از سینه بُرد

ملت از تفتلیدی گیر و ثبات

معنی تفتلید ضبط ملت است

از شجر مگسل با امید بهار



بحر کم کردی زیاں اندیش باش  
 شاید از سیل قهستان بر خوری  
 پیکرت دارد اگر جان بصیر  
 گرم و سرد روزگار او نگر  
 خوں گراں سیر است در گهائے او  
 پنجه گردوں چو انگور شش فشرد  
 از نوائے آتشیش رفت سوز  
 زانکه چون جمعیش از هم شکست  
 اے پریشان محفل دیرینه ات  
 نقش بر ول معنی توحید کن  
 اجتهاد اندر زمان انحطاط  
 ز اجتهاد و عالمان کم نظر

حافظ جوئے کم آب خویش باش  
 باز در آغوش طوفان پروری  
 عبرت از احوال اسرار میل گیر  
 سختی حبان نزار او نگر  
 سنگ صدر و هلیز و یک سیمائے او  
 یادگار موسے و ہاروں نمود  
 لیکن اندر سینہ دم دارد ہنود  
 جز براہ رشتگان محفل نہ بست  
 مرد شمع زندگی در سینہ ات  
 چارہ کار خود از تفتلید کن  
 قوم را بر ہم ہم پیچید بساط  
 اقتدا بر رشتگان محفوظ تر



عقل آبا بیت هوس فرسوده نیست

فکر نشان رسید همه باریک تر

ذوق جمع غم کاوشش از می نماند

تنگ بر مار بگذار دین شد است

اے که از اسرار دین بیگانه

من شنیدم ز نباض حیات

از یک آئینی مسلمان نده است

ماه مه خاک و دل آگاه اوست

کار پاکان از غرض آلوده نیست

ورع نشان با مصطفیٰ نزدیک تر

آبروی ملت تازی نماند

هر لقمی راز دار دین شد است

با یک آئین ساز اگر فرزانه

اختلاف تست مقراض حیات

پیکر ملت ز تو تر آن نده است

اعتصامش کن که حبل الله اوست

چوں گهر در رشته اوسته شو

ورنه مانند غبار آشفته شو



# در معنی این کلمات و بی شک نیست از این آیت الهیه است

در شریعت معنی دیگری  
 این گهر را خود خدا گوهر کرده است  
 علم حق غیر از شریعت هیچ نیست  
 فرد را شرع است مرقات یقین  
 ملت از آئین حق گیرد نظام  
 قدرت اندر علم او پیدا است  
 بانو گویم سر اسلام است شرع  
 اے که باشی حکمت دین را این  
 چون کسے کرد مزاحم بے سبب  
 مستحب را فرض کرد انبیه اند

غیب خود در باطن گوهر مجو  
 ظاہرش گوهر بطونش گوهر است  
 اصل سنت جز محبت هیچ نیست  
 پخته تر از وے مقامات یقین  
 از نظام محکمے خیر و دوام  
 ہم عصا و هم ید بیضا است  
 شرع آغاز است انجام است شرع  
 با تو گویم نکتہ شرع مبین  
 با مسلمان در ادای مستحب  
 زندگی را عین قدرت دیده اند

(۱) مرقات - زینہ ۱۲



روزِ مہجایِ شکرِ اعدا اگر (۱) بر گمانِ صلحِ گروہِ بے خطر  
 گیرد آسان روزِ کارِ خویش را بشکستِ حصن و حصارِ خویش را  
 نمانگیرد باز کارِ او نظامِ تاختن بر کشورش آمد حرام  
 بر سرِ این فرمانِ حقِ دانی که چسپیت زیستن اندرِ خطرِ بازندگیست  
 شرعِ مہجو اہد کہ چون آئی بجنگ شعله گردی و اشکافی کام سنگ  
 آزماید قوتِ بازوے تو (۲) می نهد الوند پیشِ روے تو  
 باز گوید سرمه ساز الوند را از لقبِ خنجر گداز الوند را  
 نیستِ ہمیشِ ناتوانے لاغرے در خورِ سرِ پنجه شیر نرے  
 باز چوں با صعوه خوگرمی شود (۳) از شکارِ خود زبوں تر می شود  
 شارعِ آئینِ شناسِ خوبِ زشتت بہر تو این نسخه قدرت نوشت  
 از عملِ آہنِ عصبِ می سازدوت جائے خوبے در جہاں اندازدوت

(۱) مہجای جنگ ۱۲ - (۲) الوند - ایران کے ایک پہاڑ کا نام ۱۲ - (۳) صعوه : محولہ - ۱۲



خسته باشی استوارت می کند

هست دین مصطفیٰ دین حیات

گزر زینی آسمان سازد ترا

صیقلش آینه سازد سنگ را

از دل آهن رباید زنگ را

تا شعار مصطفیٰ از دست رفت

آن نهال سر بلند و استوار

پایه تا در وادی بطحا گرفت

آن چنار کاهید از باد عجم

آنکه کشته شیر را چون گوسفند

آنکه از بکبیر او سنگ آب گشت

آنکه عزمش کوه را کاسه شمرد

پخته مثل کوهسارت می کند

شرع او تفسیر آئین حیات

آنچه حق می خواند آن سازد ترا

قوم را ریز بقا از دست رفت

مسلم صحرائی اشتر سوار

تربیت از گرمی صحرا گرفت

همچون گریه از باد عجم

گشت از پامال مورے درمند

از صغیر بلبلی بیتاب گشت

با توکل دست و پاے خود سپرد



آنکہ ضربش گردنِ اعدا شکست

آنکہ گامش نقشِ صد ہنگامہ بست

آنکہ فرمانش جہاں رانا گزیر

کوششِ او با قناعت ساز کرد

شیخ احمد سید گردوں جناب (۱)

گل کہ می پوشد مزارِ پاکِ او

با مریدے گفت اے جانِ پد

زانکہ فکرش گر چہ از گردوں گذشت

اے برادر این نصیحت گوش کن

قلبِ خویش از ضربہای سیدہ سخت

پایے اندر گوشہ عزالت شکست

بر درش اسکندر و دارا فقیر

تا بہ کشکولِ گدائی ناز کرد

کاسبِ نور از ضمیرش آفتاب

لا الہ گویاں دم از خاک او

از خیالاتِ محبم باید حذر

از حدِ دینِ نبی بیروں گذشت

پند آں آقلے ملت گوش کن

قلبِ رازیں حرفِ حقِ گرداں قوی

با عرب در سا زتا مسلم شوی



در معنی این که حسن شیرین از تنادب

با داب محمدیه است

بر در مانده صدای پیچیده	سائے مثل قضاے مبرے
حاصل در یوزه افتاد از برش	از غضب چوبے شکستم بر سرش
می بیند شد صواب و ناصواب	عقل در آغاز ایام شباب
لاله زار چهره اش افسر گشت	از مزاج من پدر آزرده گشت
در میان سینہ او دل تپید	بر لبش آہے جگر تابی رسید
بر سر مژگان و مے تابید و ریخت	کو کبے در چشم او کردید ریخت
لرزو از باد سحر در آشیال	با چو آن مرغی که در فصل خزاں
رفت لیلایه شکیب از محلم	در نسیم لرزید جان غافل



گفت فردا اُمَّتِ خَيْرِ الرِّسْلِ  
 جمع کرد پیش آں مولا سئے کُل  
 غازیانِ مِلّتِ بیضیائے او  
 حافظانِ حکمتِ رعنائے او  
 ہم شہیدانے کہ دیں را حجت اند  
 مثلِ اَبَسَمِ در فضائے مِلّتِ اند  
 زاہدانِ عایشتِ انِ دلِ فگار  
 عالمان و عاصیانِ شرمسار  
 در میانِ انجمنِ گرد و بلند  
 نالہ لائے این گدائے دروند  
 لے صراطِ مشکل از بے مری  
 من چہ گویم چون مرا پرسد نبی

”حق جو آنے مسلمے بانوسپرو

کو نصیبے از دست نام نبرد

از تو این یک کار آساں ہم نشد

یعنی آں انبیا رِ کُلِ آدم نشد“

در ملامتِ نرم گفتار آں کریم  
 من رہینِ خجالت و امید و بیم  
 اند کے اندیش و یاد آراے سپر  
 اجتماعِ اُمَّتِ خیر البشر



باز این ریش سفید من نگر  
 بر پدر این جور نازیبان کن  
 غنچه از شاخسار مصطفی  
 از بهارش رنگ و بو باید گرفت  
 مرشد رومی چه خوش فرموده است  
 "نگسل از ختم الرسل ایام خویش  
 فطرت مسلم سراپا شفقت است  
 آنکه متاب از سر انگشتش دو نیم  
 از مفتام او اگر دور ایستی (۱)  
 تو که مرغ بوستان ماستی  
 نغمه داری اگر تنه سامزن

لرزه بسیم و امید من نگر  
 پیش مولا بنده را رسوا کن  
 گل شواز باو بهار مصطفی  
 بهره از حشلق او باید گرفت  
 آنکه نیم در قطره اشس آسوده است  
 تنجیه کم کن برفن و برگام خویش  
 در جهان دست زبانش رحمت است  
 رحمت او عام و اخلاش عظیم  
 از میان معشر مایستی  
 هم صفیرو هم زبان ماستی  
 جز به شاخ بوستان مامزن

(۱) معشر: گروه - جماعت - ۱۲



هر چه هست از زندگی سزایه دار

بلبل استی در چمن پرواز کن

ور عقاب استی ته دریا مزی

میرد اندر عنصرت ناسازگار

نغمه با هم نوایاں ساز کن

جز بخلوت خانه صحرای مزی

کوی؟ می تاب بر گردون خویش

پامنه بسروں زیر امون خویش

قطره آب گرا از نیساں بری

تا مثال شبنم از فیض بهار

از شعاع آسماں تاب سحر

عنصر نم بر کشتی از جوهرش (۱)

گوهرت جو موج آب بهیچ نیست

دریم اندازش که گردد گوهری

در فضاے بوستانش پروری

غنچه تنگش بگیرد در کنار

کز فسونش غنچه می بندد شجر

فوق رم از سالمات مضطرش

سعی تو غیر از سراب بهیچ نیست

تاب اولرزد چو تاب اخترے



قطره نیساں کہ ہجور ازیم است      نذر خاشاکے مثال شبنم است  
 طینت پاک مسلمان گوہر است      آب و تابش ازیم پیغمبر است  
 آب نیسانی باغوشش در آ      وز میان قلزمش گوہر بر آ  
 در جہاں روشن تر از نور شید شو  
 صاحب تابانی جاوید شو

در معنی این کہ حیاتِ ملیہ مرکزِ محسوس میں منجما ہد  
 و مرکزِ ملتِ اسلامیہ بیتِ الحرام است

می کشایم عتدہ از کار حیات      ساز مت آگاہ اسرار حیات  
 چون خیال از خود میدن پیشہ اش      از جہت دامن کشیدن پیشہ اش



در جهان دیر و زود آید چسان؟  
 گر نظر داری بیک بر خود نگه  
 تا نماید تاب نامشهور خویش  
 سیر او را تا سکوین بیند نظر  
 آتش او دم بخویش اندکشید  
 فکر خام تو گراں خیر است و لنگ  
 زندگی مرغ نشیمن ساز نیست  
 در قفس و امانده و آزاد هم  
 از پرش پرواز شوید و مبدم  
 عقده با خود می زند در کار خویش  
 پایگل گردد حیسات تیز گام  
 ساز با خوابیده اندر سوز او

وقت او فردا و دی زاید چسان؟  
 جز رسم پیسم نه ای بیخبر  
 شعله او پرده بند از دود خویش  
 موج جویش بسته آمد در گمر  
 لاله گردید روز شانه بر مید  
 تهمت گل بست بر پرواز رنگ  
 طاقت رنگ است جز پرواز نیست  
 بانوای می زند نسریاد هم  
 چاره نمود کرده جوید و مبدم  
 باز آسان می کند و شوار خویش  
 تا دو بالا کردوش ذوق خرام  
 دوشش و فردا زاده امروز او



دہبدم مشکل کرو آساں گدا  
 گرچہ مثل بوسرا پایش م است  
 رشتہ نائے خویش را بر خود تندی  
 در گره چون دانه دارد برگ و بر  
 نخلتے از آب و گل پیدا کند  
 دست پا و چشم و دل پیدا کند

خلوت اندر تن گزینند زندگی

انجمن با آفرینند زندگی

ہچنان آئین میلاد امم  
 حلقہ را مرکز چو جاں در پیکر است  
 قوم را ربط و نظام از مرکزے  
 راز دار و راز ما بیت الحرم  
 چون نفس در سینہ او پروریم  
 زندگی بر مرکزے آید ہم  
 خط او در نقطہ او مضمراست  
 روزگارش را دوام از مرکزے  
 سوز ما ہم ساز ما بیت الحرم  
 جان شیریں است او ما پیکریم



تازه روستان ما از شبنمش  
 تاب دار از دره هایش آفتاب  
 دعوی او را دلیل استیم ما  
 در جهان ما را بلند آوازه کرد  
 ملت بیضا ز طوفش هم نفس  
 از حساب او یکی بسیار بیت  
 تو ز پیوند حسری می زنده  
 در جهان جان امم جمعیت است  
 عبرت نده ای مسلم روشن ضمیر  
 داد چو آن قوم مرکز را از دست  
 آنکه بالید اندر آغوشش سل  
 دهر سیلی بر بنا گوشش کشید

مزرع ما آب گیر از زمزش  
 غوطه زن اندر فضایش آفتاب  
 از بر این خلیل استیم ما  
 با حدوث ما قدم شیرازه کرد  
 همچو صبح آفتاب اندر نفس  
 پنجه از بند کی خود و البیت  
 تا طواف او کنی پاینده  
 در نگر سر حرم جمعیت است  
 از مال امت موسی بگیر  
 رشته جمعیت ملت شکست  
 جزو او داننده اسرار کل  
 زندگی خود گشت و از چشمش بکشد



رفت نم از ریشہ ہائے تاکِ او      بید مجنوں ہم نروید خاکِ او  
 از گلِ غربتِ زباں گم کردہ (۱)      ہم نوا ہم آشیاں گم کردہ  
 شمعِ مرد و نوحہِ خواں پروانہ اش      مشتِ خاکم لرزد از افسانہ اش  
 اے ز تیغِ جورِ گردوں خستہ تن      اے اسپرِ التباس و ہم وطن  
 پیرین را جامہٴ احرام کن      صبح پیدا از غبارِ شام کن  
 مثلِ آبا غرق اندر سجدہ شو      آہنچناں گم شو کہ یکسر سجدہ شو  
 مسلم پیشین نیازے آفرید      تا بہ نازِ عالم آشوبے رسید

در رہِ حقِ پایہ نوکِ خارِ خست

گلستانِ در گوشہٴ دستارِ بست

(۱) از گلِ غربت: یعنی غربت کی وجہ سے۔ ۱۲



در معنی این که جمعیت پیوسته از محکم گرفتار نصیب العین  
 ملایم است نصیب العین است که حفظ و سر و حید است

باتو آموزم زبان کائنات  
 چون ز ربط مدعا بسته شد  
 مدعا گردد اگر همی سزما  
 مدعا را ز بهتای زندگی  
 چون حیات از مقصدی محرم شود  
 خویشتن را تابع مقصد کنند  
 ناخدا را ایم روی از ساحل است  
 بر دل پروانه داغ از ذوق سوز

حرف الفاظ است اعمال حیات  
 زندگانی مطالع بر بسته شد  
 همچو صرمی رود شبیدیزما  
 جمع سیما ب قوائی زندگی  
 ضابط اسباب این عالم شود  
 بهر او چیند گزینند رو کند  
 اختیار جاده با ایزد نزل است  
 طوف او گردد چراغ از ذوق سوز



قیس اگر آواره در صحرا است

مدعایش محمل لیداست

تا بود شهر آشنا لیداست

بر نمی خیزد بصحرای پای ما

تا چو جان مقصود پنهان در عمل

کیف و کم از وی پذیرد هر عمل

گردش خونگی که در گهای ماست

تیز از سعی حصول مدعاست

از لقب او خویش را سوز و حیات

آتش چوں لاله اندوز و حیات

مدعا مضراب ساز بهمت است

مرکزے کو جاذب هر قوت است

دست و پائے قوم را جنبانداو

یک نظر صد چشم را گردانداو

شاهد مقصود را دیوانه شو

طائف این شمع چوں پروانه شو

خوش نوائے نغمه ساز رقم زد است (۱)

زخمه معنی برابریشم زد است

تا کشد خار از کعب پارہ سپر

می شود پوشیده محل از نظر

رقم که خار از پاکشتم محل نهان شد از نظر

(ملک قتی)

یک لحظه غافل گشتم و صد ساله را هم دور شد

(۱)



گر بقدر یک نفس غافل شدی

دور صد فرسنگ از منزل شدی

این کهن پیکر که عالم نامم اوست (۱) ز امتزاج امهات اندام اوست  
 صد نیتان کاشت تا یک ناله رست صد چین سخن کرد تا یک لاله رست  
 نقشها آورد و انگند و شکست تا به لوح زندگی نقشش تو بست  
 ناله با در کشت جان کاریده است تا نوائے یک اذال با لبیده است  
 ندانے پیکار با اسرار داشت با حسد اوندان باطل کار داشت  
 تخم ایمان آخر اندر گل شانده با زبانت کلمه توحید خوانده  
 نقطه ادوار عالم لاله انتهائے کار عالم لاله  
 چرخ را از زور او گردوندگی مهر را پایستگی رخشنده  
 بحر گوهر آفرید از تاب او موج در دریا تپید از تاب او



خاک از موجِ نسیمش گل شود  
 مشتِ پراز سوزِ او بلببل شود  
 شعله در رگهای تاک از سوزِ او  
 خاکِ مینا تا بستاک از سوزِ او  
 نغمه‌هایش خفته در سازِ وجود  
 جویدت اے زخم‌ور سازِ وجود  
 صد نواداری چون خوں در تن رواں  
 خیز و مضرابے به تارِ اور ساں  
 زانکه در تکبیر رازِ بودتست  
 حفظ و نشیر لاله مقصودتست  
 تانہ خیزد بانگِ حق از عالمے  
 گر مسلمانانیا ساقی دے  
 می ندانی آیهٔ اُمّ الکتاب (۱)  
 آب و تابِ چہرۂ ایام تو  
 اُمّتِ عادل ترا آمد خطاب  
 نکتۂ سنجان را صلای عام وہ  
 در جہاں شاہد علی الاقوام تو  
 از عسلوم اُمّی پیغام وہ  
 اُمّی پاک از ہوی گفتار او (۲)  
 شرح رمز ماغوی گفتار او (۳)

(۱) وَكَذَلِكَ جَعَلْنَاكُمْ أُمَّةً وَسَطًا لِتَكُونُوا شُهَدَاءَ عَلَى النَّاسِ

(۲) وَمَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَىٰ ۚ

(۳) مَا ضَلَّ صَاحِبُكُمْ وَمَا غَوَىٰ ۚ



تاب دست آورد نبض کائنات  
 از قبای لاله های این چمن  
 در جہاں وابستہ وینش حیات  
 اے کہ می داری کتابش در بخل  
 فکر انساں بُت پرستے بتگرے  
 باز طرح آذری انداخت است  
 کاید از خون ریختن اندر طرب  
 آدمیت کشتہ شد چوں گوسفند  
 اے کہ خوردستی زمیناے خلیل  
 بر سر این باطل حق پیراں  
 جلوہ در تاریکی ایام کن (۱)

وانمود اسرار تقویم حیات  
 پاک شست آلودگیہاے کہن  
 نیست ممکن جز بائینش حیات  
 تیز تر نہ پا بہ میدان عمل  
 ہر زماں در جستجوے پیکرے  
 تازہ تر پروردگارے ساخت است  
 نام اوزنگ است ہم ملک و نسب  
 پیش پائے این بت ناراہمند  
 گرمی خونت ز صہباے خلیل  
 تیغ لاموجود الہو برزن  
 آنچہ بر تو کامل آمد عام کن

(۱) الیوم اکملت لکم دینکم وانتم صرتم علیکم نعمتی۔



لرزیم از شرم تو چون روز شمای  
پرست آل آبرو سے روزگار

حرف حق از حضرت مابروہ

پس چسرا باد گیراں سپردہ

در معنی مبارک تو سماع حیا ملکہ از تسخیر و انظام عالم است

اے کہ بانا دیده پیمای بسته	ہمچو سیل از قید ساحل رستہ
چوں نہال از خاک این گلزار خیز	دل بغائب بند و با حاضر ستیز
ہستی حاضر کند تفسیر غیب	می شود دیب اچہ تسخیر غیب
ما سوا از بہر تسخیر است و بس	سینہ او عرضہ تیر است و بس
از کین حق ما سوا شد آشکا	تا شود پیرکان تو سندان گزار
رشتہ باید گرہ اندر گرہ	تا شود لطف کشودن را فرہ



غنچه؟ از خود چمن تعبیر کن  
 از تومی آید اگر کار شگرف  
 هر که محسوسات را تسخیر کرد  
 آنکه تیرش قدسیاں را سینہ خست  
 عقده محسوس را اول کشود  
 کوه و صحرا دشت و دریا بحر و بر  
 لے کہ از تاثیر فیوں خفتہ  
 خیز و واکن دیدہ مخمور را  
 غایتش تو بیع ذات مسلم است  
 می زند شمشیر دوراں بر تننت  
 سینہ را از سنگ زورے ریش کن  
 حق جہاں را قسمت نیکاں شمرود  
 شبندی؟ خورشید را تسخیر کن  
 از دے گرمے گداز این شیر برف  
 عالمے از ذرہ تعمیر کرد  
 اول آدم را سر فتراک بست  
 ہمت از تسخیر موجود آزمود  
 تختہ تعلیم ارباب نظر  
 عالم اسباب را دوں گفتہ  
 دوں مخواں این عالم مجبور را  
 امتحان ممکنات مسلم است  
 تا بہ بینی ہست خوں اندر تننت  
 امتحان استخوان خویش کن  
 جلوہ اش با دیدہ مومن سپرد



کاررواں را رکھنا آراستہ ہے جہاں نقدِ مومن را عیارِ راستہ ہے جہاں

گیر اور اتانہ او گیسر و ترا

ہمچو مے اندر سب کو گیسر و ترا

دلِ اندیشہ ات طوطی پرست

آں کہ گامش آسماں پہنا اور راستہ  
بر زمین گروں سپر گرو دانش

تازِ تسخیرِ قوائے این نظام

ذو فنونہاے تو گرو و تمام  
بر عناصرِ حکم او محکم شود

تاریبِ حق در جہاں آدم شود

تنگی ات پہنا پذیرد در جہاں (۱)

کار تو اندام گیرد در جہاں  
خویش را بر پشتِ بادا سوار کن

یعنی این جہتازہ را ما ہا رکن  
دست رنگیں کن ز خون کوہسا

جوے آبِ گوہرا از دریا برآر  
صد جہاں در یک فضا پوشیدند

مہر ہا در ذرہ ہا پوشیدہ اند

(۱) اندام گرفتار یعنی آراستہ شدن کار ۱۲



از شاعش دیده کن نا دیده را  
 تابش از خورشید عالم تاب گیر  
 ثابت و سیاره گردون وطن  
 این همه اے خواجه آغوش تواند <sup>(۱)</sup>  
 جستجو را محکم از تدبیر کن <sup>(۲)</sup>  
 چشم خود بکشا و در اشیا نگر  
 تا نصیب از حکمت اشیا برد  
 صورت هستی ز معنی ساده نیست  
 برق آهنگ است هشیارش زنند  
 تو که مقصود خطاب انظری  
 قطره کز خود فروزی محرم است  
 و انما اسرارِ نافهیده را  
 برق طاق افروز از سیلاب گیر  
 آن خداوندان اقوام کهن  
 پیش خیز و حلقه در گوشش تواند  
 نفس و آفاق را تسخیر کن  
 نقشه زیر پرده صهبانگر  
 تا توان باج از توانایان خورد  
 این کهن ساز از نو افتاده نیست  
 خویش را چون زخمه بر تارش زنند  
 پس چرا این راه چون کوراں بری  
 با ده اندرتاک و بر گل شبینم است



چون بدریا در رود گوهر شود  
چون صبا بر صورت گلها مثن  
جوهرش تابنده چون اختر شود  
آنکه بر اشیا کمند انداخت است  
غوطه اندر معنی گلزار زن  
حرف چون طائر به پرواز آورد (۱)  
مربک از برق و حرارت ساخت است  
اے خرت لنگ از ده شوارز لیسیت  
نغمه را بے زخمه از ساز آورد  
همر بانمت پی به منزل برده اند  
غافل از هنگامه پیکار ز لیسیت  
لیلی معنی ز محمل برده اند  
خسته و امانده بیچاره

علم اسمما<sup>(۲)</sup> اعتبار آدم است

حکمت اشیا حصار آدم است

(۱) مرزا غالب به تغیر الفاظ ۱۲ - (۲) و علم آدم الاسماء



در معنی این کمال حقایق ملایمت است که ملت مثل فرد

احساس عمومی پیدا کند و تولید و تکمیل این احساس

از ضبط و آیات ملایمت ممکن گردد

کوہ کے لادیدی اے بالغ نظر

ناشناس دور و نزدیک آنچنان

از ہمہ بیگانه آن مانک پرست

زیر و بزم را گوشش او درگیر نیست

سادہ و دو شیزہ افکارش ہنوز

جستجو سرمایہ پندار او

کو بود از معنی خود بے خبر

ماہ را خواهد کہ برگسیر و عنان

گر یہ مست و شیر مست و خواب مست

نغمہ اشس جز شورش ز بجز نیست

چوں گہر پاکیزہ گفتارش ہنوز

از چرا چوں کے گجا گفتار او



نقش گیر این و آن اندیشہ اش  
 چشمش از دنبال اگر گیرد کسے  
 فکر خامش در ہوا سے روزگار  
 دہ پے پنج پیر ہا بگذار دوش  
 تاز آتشگیری افکار او (۱)  
 چشم گیر ایش فتد بر خویشتن  
 یاد او بان خود شناسا ایش کند  
 سفتہ ایاش دریں تار زہر اند  
 گرچہ ہر دم کاہد افزاید گلش

غیر جوئی غیبِ ربیٰ پیشہ اش  
 جان او آشفنت می گردد بے  
 پر کشا مانند باز نوشکار  
 باز سوسے خویشتن می آردش  
 گل فشانند ز چک پندار او  
 دستکے بر سینہ می گوید کہ "من"  
 حنظل ربطا دوش و فردا ایش کند  
 ہچو گوہر از پے یک دیگر اند  
 "من ہا نستم کہ بودم" در دوش

ایں "من" نوزادہ آغاز حیات

نعمہ بیداری ساز حیات

(۱) زرچک: ایک قسم کی آتشبازی جسے ہندی میں پھلجھڑی کہتے ہیں ۱۲



ملت نوزاده مثل طفلک است  
 طفلکے از نحویشتن نا آگے  
 بسته با امروز او فردا اش نیست  
 چشم هستی را مثال مروم است  
 صد گره از رشته خود واکند  
 گرم چون افتد بکار روزگار  
 نقشه سازد او اندازد از او  
 فرد چون پیوند آیمش گسخت  
 قوم روشن از سواد سرگزشت  
 سرگزشت او گرازیادش بود  
 نسخه بود ترا لے ہوشمند  
 ربط ایام است مارا پیرہن

طفلکے کو در کنار ماہک است  
 گوہر آلودہ خاک رہے  
 حلقہ بانی روز و شب در پاش نیست  
 غیر را بینندہ و از خود کم است  
 تا سرتار خودی پیدا کند  
 این شعور تازہ گردد پایدار  
 سرگزشت خویش را می سازد او  
 شانہ ادراک او دندانہ ریخت  
 خود شناس آمد زیاد سرگزشت  
 باز اندر نیستی گم می شود  
 ربط ایام آمدہ شیرازہ بسند  
 سوزش حفظ روایات کہن



چیت تاریخ لے ز خود بیگانہ  
 این ترا از خویشتن آگه کند  
 روح را سرمایہ تاب است این  
 با چو نخب بر فسانت می زند  
 وہ چه ساز جان نگار و دلپذیر  
 شعلہ افسردہ در سوزش نگر  
 شمع او بخت امم را کو کب است  
 چشم پر کارے کہ بیند رفتہ را  
 بادہ صد سالہ در میناے او  
 صید گیرے کو بدام اندر کشید  
 ضبط کن تاریخ را پایندہ شو  
 دوشش را پیوند با امروز کن

داستانے قصہ افسانہ؟  
 آشناے کار و مرد رہ کند  
 جسم ملت را چو اعصاب است این  
 باز بر روے جهانت می زند  
 نغمہ ہائے رفتہ در تارش اسیر  
 دوشش در آغوش امروزش نگر  
 روشن از روے امشب ہمیشہ است  
 پیشش تو باز آفریند رفتہ را  
 مستی پارینہ در صہبائے او  
 طائرے کز بوستان ما پرید  
 از نفسہاے رمیدہ زندہ شو  
 زندگی را مرغ دست آموز کن



رشتہ ایام را آور بدست      ورنہ گردمی روز کو رو شب پرست  
 سرزند از ماضی تو حال تو      خیزد از حال تو استقبال تو  
 مشکل از خواہی حیات لا زوال      رشتہ ماضی ز استقبال و حال  
 موج اورا کہ تسلسل زندگی است  
 مے کشان را شورِ قلقل زندگی است

در معنی این کہ بقائے نوع از اہمومت است

و حفظ و احترام اہمومت اسلام است

نغمہ خیز از زخمہ زن ساز مرد      از نیاز او دو بالا ناز مرد  
 پوشش عربانی مرداں زن است (۱)      حسن دجو عشق را پیرا ہن است



عشقِ حق پروردہ آنغوشش او  
 این نوا از زخمِ خاموشش او  
 آنکہ نازد بر وجودش کائنات (۱)  
 ذکر او منمود با طیب و صلوة  
 مسلمے کو را پرستائے شمرد  
 بہرہ از حکمتِ فتاویٰ نبرد  
 زانکہ او را بانہوت نسبت است  
 نیک اگر بینی امومت رحمت است  
 سیرتِ اقوام را صورتگر است  
 شفقت او شفقتِ پیغمبر است  
 در خطِ سیماے اوتفتدیریا  
 از امومت پختہ تر تعمیریا  
 حرفِ اُمتِ نکتہ ہا دارد بے  
 ہست اگر فرہنگ تو معنی سے  
 زیر پائے اُتھات آمد جتناں  
 گفت آل مقصودِ حرفِ کُن فکان  
 ورتہ کارِ زندگی خام است و بس  
 از امومت کشفِ اسرارِ حیات  
 ملت از تکریمِ ارحام است و بس  
 موج و گرداب و جناب جوئے ما  
 از امومت پیچ و تاب جوئے ما



آن درخ رستاق زاوے جاہے <sup>(۱)</sup> <sup>(۲)</sup> <sup>(۳)</sup> پست بالائے سطحے بدگلے  
 ناتراشے پرورش نادادہ  
 دل ز آلام امومت کردہ خون  
 ملت ارگیروز آغوشش بدست  
 ہستی ما محکم از آلام اوست  
 واں تھی آغوش نازک پیکرے  
 فکر او از تاب مغرب روشن است  
 بندہ ہائے ملت بیضا گسخت  
 شوخ چشم فتنہ ز آرادیش  
 علم او بار امومت برتافت  
 بر سر شامش یکے اختر تافت

این گل از بستان مانا رستہ

غش از دامن ملت شستہ بہ

درخ  
سینفند  
دہم

(۱) رستاق زاد - گنوار  
(۲) سطحے - فریہ  
(۳)







در معنی این سید النساء فاطمه الزهراء سو کامله است

## برائے نسائے اسلام

مریم از یک نسبت عیسیٰ عزیز

نور چشم رحمت اللعالمین

آں کہ جاں در پیکر گیتی و مبد

بانوے آں تا جدارِ هَلْ اَتی

پادشاہ و کلبۃ ایوان او

مادرِ آں مرکز پر کارِ عشق

آں یکے شمع شبستانِ حرم

تانشیند آتشِ پیکار و کیس

از سہ نسبت حضرت زہرا عزیز

آں امام اولین و آخرین

روزگار تازہ آئین آفرید

مرتضیٰ مشکل کشا شیر خدا

یک حسام و یک زرہ سامان او

مادرِ آں کارواں سالارِ عشق

حافظ جمعیت خیر الامم

پشت پا زد بر سر تاج و نگین



وال دگر مولا سنے ابرار جہاں  
 در نو اسے زندگی سوز از حسینؑ  
 سیرتِ فسر زندا از اُفتات  
 مزرعِ تسلیم را حاصل بتولؑ  
 بہر محتاجے دلش آں گونہ سوخت  
 نوری وہم آتشی فرمانبرش  
 آں ادب پروردہ صبر و رضا  
 گریہ ہائے او زبالیں بے نیاز  
 اشکِ او بر چید جبریل از زمین  
 رشتہ آئین حق زنجیرِ پاست  
 ورنہ گرد و تربتش گردیدے  
 سجدہ ہا بر خاکِ او پائیدے

قوت با زوئے احرارِ جہاں  
 اہل حق حریت آموز از حسینؑ  
 جو بہر صدق و صفا از اُفتات  
 ماوراں را اسوۂ کامل بتولؑ  
 با یہودے چادرِ خود را فروخت  
 گمِ رضائش در رضائے شوہرش  
 آسیا گردانِ لبِ قرآنِ سرا  
 گوہر افشاندے بدامانِ مساز  
 ہمچو شبنم ریخت بر عرشِ بریں  
 پاسِ فرمانِ جنابِ مصطفیٰ است



# خطابِ مخدّراتِ اسلام

اے دعا ایت پر دہ ناموس (۱) کتاب تو سرمایہ فائوس  
 طینت پاک تو مارا رحمت است قوت بین و اساس ملت است  
 کودک ماچوں لب از شیر نوشتم لاله آموختی اورا سخت  
 می ترا شد ہر تو اطوار ما فکر ما گفتار ما کردار ما  
 برقی ما کو در سخابت آمید بر جبل رشید و در صحرائی پید  
 اے ایمن نعمت آئین حق در نفسہائے تو سوز دین حق  
 دور حاضر تر فروش و پرفن است کاروانش تقدیر را رہزن است  
 کو رو یزدان ناشناس ادراک او ناکساں زنجیری پچاک او  
 چشم او بیباک و نا پرواستے پنجہ مرزگان او گیر استے



صید او آزاد خواند خویش را  
 کشته اوزنده داند خویش را  
 آب بند نخل جمعیت توئی  
 حافظ سرمایه ملت توئی  
 از سر سود و زیان سودا مزن  
 گام جنر بر جاده آبا مزن  
 هوشیار از دستبرد روزگار  
 گیر نفس زندان خود را در کف  
 این چمن زادان که پر نکشاده اند  
 ز آشیان خویش دور افتاده اند  
 فطرت تو جذب با دارد بلند (۱) چشم هوش از اسوه زهر میبند

تا حُصینی شاخ تو بار آورد

موسم پیشین بگلزار آورد



# خلاصہ مطالعہ بتیوی

## در تفسیر سورہ اخلاص

### قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ

من شبے صدیق را دیدم بخواب      گل ز خاک راہ او چیدم بخواب  
 اَلْاَمَنُ النَّاسِ بِرَمَوْلَايَ مَا (۱)      اَلْاَمَنُ النَّاسِ بِرَمَوْلَايَ مَا  
 ہمت او کشت ملت را چو ابر      ثانی اسلام و غار و بدر و قبر  
 گفتش اے خاصہ خاصان عشق      عشق تو سرِ مطلع و یوان عشق

(۱) اَلْاَمَنُ النَّاسِ عَلٰی فِی صُحْبَتِهِ وَمَالِهِ اَبُو بَكْرٍ (حدیث)



پختہ از دستت اساس کار ما  
 گفت تا کہ در ہو س گزنی ای  
 اینکہ در صد سینہ پچد یک نفس  
 رنگ او بر کن مثال او شوی  
 آنکہ نام تو مسلمان کردہ است  
 خویشتن را ترک افغان خواندہ  
 واریاں نامبیدہ را از نامها  
 اے کہ تو رسوائے نام افتادہ  
 بایکی ساز از دوتی بر دار رخت  
 اے پرستاری کی گر تو توتی  
 تو در خود را بخود پوشیدہ (۱)

چارہ سند ما سپے آزار ما  
 آب و تاب از سورہ اخلاص گیر  
 سرے از اسرار توحید است و بس  
 در جہاں عکس جمال او شوی  
 از دوتی سوتے یکی آوردہ است  
 واسے بر تو آنچہ بودی ماندہ  
 ساز با حشم در گذر از جامها  
 از درخت خویش خام افتادہ  
 وحدت خود را مگرداں لخت لخت  
 تا کجا باشی سبق خوان دوتی  
 در دل آور آنچہ بر لب چیدہ



صد ملل از ستمتے ایگجختی بر حصار خود شبخول ریختی  
یک شوو توحید را مشهود کن غائبش را از عمل موجود کن

لذت ایمان فزاید در عمل

مردہ آن ایساں کہ ناید در عمل

## اللَّهُ الصَّمَدُ

گر بہ اللہ الصمد دل بستہ از حد اسباب بیرون بستہ  
بنده حق بنده اسباب نیست زندگانی گردش دو لب نیست  
مسلم استی بے نیسا از غیر شو اہل عالم را سراپا خیر شو  
پیش منعم شکوہ گردوں مکن دست خویش از آستین بیرون مکن  
چوں علیؑ در ساز بانان شعیب گردن مر حب شکن خم بر بگر  
منت از اہل کرم بگردن چرا نشتر لا و نعم خوردن چرا



لذت خود را از کفِ دونالِ مگسیر      یوسف استی خویش را از زالِ مگسیر  
 گرچه باشی مور و ہم بے بال و پر      حاجتے پیش سلیمانے مبر  
 راه دشوار است سامان کم بگیر      در جہاں آزادی آزاد میر  
 سبھ اقلیل من الدُّنیَا شمار (۱)      از تعیشِ حُرّاً شوی سرمایہ دار  
 تا توانی کیمیا شو گیل مشو      در جہاں منعم شو و سائل مشو  
 اے شناسائے مقامِ بوعلیؑ      حبسِ آرم ز جامِ بوعلیؑ  
 "پشتِ پازنِ تختِ کیکاؤس را      سربدہ از کفِ مدہ ناموس را"

خود بخود گردد در میخانه باز

بر تہی پیمیانگان بے نیاز

قایدِ اسلامیان ہاروں رشید (۲) آنکہ نقفور آبِ تیغِ او چشید

(۱) اقلیل من الدُّنیَا تعیشِ حُرّاً (قولِ فاروق)

(۲) نقفور: رومی پادشاہ جس کو ہاروں نے متعدد بار شکست دی۔



گفت مالک را که اے مولائے قوم  
 اے نوا پرداز گلزارِ حدیث  
 لعل تاکے پر وہ بند اندرین  
 اے خوشا تا بانی روزِ عراق  
 می چکد آبِ خضر از تاکِ او  
 گفت مالک مصطفیٰ را چاکرم  
 من کہ باشم بسته فتراکِ او  
 زنده از نقبِ سیلِ خاکِ یثربم  
 عشق می گوید کہ من سرمانم پذیر  
 تو ہی خواهی مرا آفتا شوی  
 بہر تعلیم تو آیم بر درت  
 بہرہ خواهی اگر از علمِ دین

روشن از خاکِ درت سیمائے قوم  
 از تو خواہم در کس اسرارِ حدیث  
 خیز و در دارِ الخلافت خیمہ زن  
 اے خوشا حسنِ نظر سوزِ عراق  
 مرہم ز حنمِ میٹھا خاکِ او  
 نیست جز سوداے او اندر سرم  
 برنجیزم از حسیمِ پاکِ او  
 خوشتر از روزِ عراق آمد شہم  
 پادشاہاں را بخدمت ہم بگیر  
 بندہ آزاد را مولا شوی  
 خادمِ ملت نگر دو چاکرت  
 در میانِ حلقہ درسم نشین



بے نیازی ناز با دارد بے

ناز او انداز با دارد بے

بے نیازی رنگ حق پوشیدن است  
 علم غیر آموختی اندوختی  
 ایچندی از شعارش می بری  
 از نیش خاک تو خاموش گشت  
 کشت خود از دست خود ویراں کن  
 عقل تو زنجیری افکار غیر  
 بر زبانست گفتگو با مستعار  
 قمر یانست را نوا با خواسته  
 با ده می گیری بجام از دیگران  
 آن نگاهش سر مازاغ البصره (۱) سوے قوم خویش باز آید اگر

(۱) مازاغ البصره و ما طعی رایہ شریف



می شناسد شمع او پروانہ را نیک اند خویش و ہم بیگانہ را

”کَسْت مِیْنِی“ گویدت مولائے ما

وائے مالے وائے مالے وائے ما

زندگانی مثل انجم تاجبا ہستی خود در سحر گم تاجبا

ریوسے از صبح دروغے خوردہ رخت از پہنائے گردوں بردہ

آفتاب استی یکے در خود نگر از نجوم دیگران تابے مخر

بر دل خود نقش غیب رانداختی خاک بردی کیمیا در باختی

تاجبا رختی ز تاب دیگران سرسبک ساز از شراب دیگران

تاجبا طوف چہ راغ محفلے ز آتش خود سوزا کرداری دلے

چوں نظر در پردہ ہائے خویش باش می پروانا بجائے خویش باش

در جہاں مثل حباب لے ہوشمند راہ خلوت خانہ براغیار بند

(۱) کَسْت مِیْنِی: یعنی تو میری قوم سے نہیں ہے ۱۲- (۱۲) ریو: فریب ۱۲



فرد فرد آمد کہ خود را و شناخت قوم قوم آمد کہ جز با خود نساخت

از پیام مصطفیٰ آگاہ شو

فارغ از اربابِ دون اللہ شو

## لَمُیْدُوا لَمْ یُوْلَدُوا

قوم تو از رنگِ خون بالاتر است قیمت یک اسودش صد حمر است

قطرہ آبِ وضوئے قبرے در بہا برتر از خونِ قیسرے

فارغ از بابِ ام و اعمام باش (۱) ہمچو سلماں زادہ اسلام باش

بکتہ اے ہمدم سرزاندہ بین (۲) شہد را در خانہ ہائے لانہ بین

قطرہ از لالہ حمر است قطرہ از نرگس شہلاست

این نمی گوید کہ من از عہد مرم (۳) آن نمی گوید من از نیل و سرم

(۱) سلماں فارسی سے لوگوں نے ان کا شجرہ نسب دریافت کیا۔ انہوں نے جواب دیا۔ "سلماں ابن اسلام"

(۲) لانہ - شہد کا چھتہ ۱۲ - (۳) عہد - نرگس ۱۲ -



ملتِ ما شانِ ابراهیمی است (۱) شہدِ ما ایمانِ ابراهیمی است  
گر نسب را جزو ملت کرده رخنہ در کارِ انوخت کرده

در زمین مانگی سردریشہ ات

ہست نامسلم مہنوز اندیشہ ات

ابن مسعودؓ آن چراغِ افروزِ عشق جسم و جان او سراپا سوزِ عشق  
سوخت از مرگِ برادرِ سینہ اش آب گردید از گدازِ آئینہ اش  
گریہ ہائے خویش را پایاں ندید در غمش چوں مادرانِ شیون کشید  
اے دریغا آن سبقِ خوانِ نیاز یارِ من اندر دبستانِ نیاز  
”آہ آلِ سرورِ سہی بالائے من در رہِ عشقِ نبیؐ ہمپائے من“

”حیف او محرومِ دربارِ نبیؐ

چشمِ من روشن ز دیدارِ نبیؐ“



نیست از روم و عرب پیوند ما  
 دل به محبوب حجازی بستیم  
 رشته مایک تو لایش بس است  
 مستی او تا بخون ما دوید  
 عشق او سرمایه جمعیت است  
 عشق در جهان و نسب در پیکر است  
 عشق و زری از نسب باید گذشت  
 امت او مثل او نور حق است  
 "نور حق را کس نخوید زاد و بود

نیست پابند نسب پیوند ما  
 زین جهت با یک دیگر پیوستیم  
 چشم ما را کیف صهبایش بس است  
 کهنه را آتش زد و نو آفرید  
 همچو خون اندر عروق ملت است  
 رشته عشق از نسب محکم تر است  
 هم ز ایران و عرب باید گذشت  
 هستی ما از وجودش مشتق است  
 خلعت حق را چه حاجت تار و پود

هر که پا در بند تسلیم وجد است

بے خبر از لم یولد لم یولد است



# وَلَمْ يَكُنْ لَهُ كُفُوًا أَحَدٌ

مسلم چشم از جہاں بر بسته چسبیت  
 فطرت این دل بحق پیوسته چسبیت  
 لاله کو بر سر کو ہے دمید  
 گوشہ دامن گلچینی ندید  
 آتش او شعلہ گیر وہ بر  
 از نفس ہائے سختین سحر  
 آسماں ز آغوش خود نگذاروش  
 کو کب و اماندہ پنداروش

بوسدش اول شعاع آفتاب

شبہم از چشمش بشوید گرد خواب

رشتہ بالحرمان باید قوی  
 تا تو در اقوام بہمتا شوی  
 آنکہ ذلتش واحد است لاشریک  
 بندہ اش ہم در سازد باشریک  
 مؤمن بالائے ہر بالاترے  
 غیرت او برنتابد ہرے  
 خرقہ لا تحزنوا اندر برش (۱) اَنْتُمْ الْاَوْعِلُونَ تاجے برش

(۱) وَلَا تَحْزَنُوا وَلَا تَحْزَنُوا وَأَنْتُمْ الْاَوْعِلُونَ الخ (آیہ شریفہ)



می کشد بارِ دو عالم دوشش او      مکر و بر پرورده آغوشش او  
 بر غوثِ ندر مدام افکنده گوشش (۱)      برق اگر بیزد همی گیرد بدوشش  
 پیشِ باطل تیغ و پیشِ حق سپر      امر و نهی او عیارِ خیر و شر  
 در گره صد شعله دارد انگرش      زندگی گیرد کمال از جوهرش  
 در فضاے این جهان طے و هو      نغمه پیدا نیست جز تکبیر او  
 عفو و عدل و بذل و احسانش عظیم      هم بقدر اندر مزاج او کریم  
 ساز او در بزمِ خاطر نواز      سوز او در رزمِ با آهن گداز  
 در گلستان با عنادل هم صغیر      در بیابان جزیره باز صید گیر  
 زیر گردون می نیاساید لاشش      بر فلک گیرد قرار آب و گلش  
 طائرش منقار بر اختر زند      آنسوے این کهنه چنبر پر زند  
 توبه پروازے پرے نکشودم      کرک استی زیر خاک آسودم



خوار از مہجوری مستراں شدی      شکوہ سنج گرویش دوراں شدی  
 اے چو شبنم بر زمین افشندہ      در غسل داری کتاب زندہ  
 تا کجا در خاک می گیری وطن  
 رخت بردار و سرگردوں فگن

## عزیزِ حالِ مُصنّفِ حضورِ حرمۃ للعالمین

اے ظہورِ تو شبابِ زندگی      جلوہ ات تعبیرِ خوابِ زندگی  
 اے زمین از بارگاہت ارجمند      آسمان از بوسہ بامت بلند  
 ششجہت روشن تابِ روعے تو      ترک تاجیک و عرب ہندو سے تو  
 از تو بالا پایہ این کائنات      فقیر تو سرمایہ این کائنات  
 در جہاں شمع حیات افروختی      بسندگان را خواجگی آموختی



بے تو از نابود مسند بہا نجل  
 تا دم تو آتش از گل کشود  
 ذرہ دامن گیر مهر و ماہ شد  
 تا مرا افتاد بر رویت نظر  
 عشق در من آتش افروخت است  
 نالہ مانندی نے سامان من  
 از عجم پنہاں نگفتن مشکل است  
 مسلم از سر نہی بیگانہ شد  
 از منات ولات و عزت و ہبل  
 شیخ ما از برہمن کافر تر است  
 رخت ہستی از عرب بر چیدہ  
 مثل زبر فاب عجم اعضائے او

پیکر ان این سرائے آب و گل  
 تودہ ہائے خاک را آدم نمود  
 یعنی از نیروی خویش آگاہ شد  
 از اب و ام گشتہ محبوب تر  
 فرصتش با داکہ جانم سوخت است  
 آل چہراغ خانہ ویران من  
 باوہ در مینا نہفتن مشکل است  
 باز این بیت الحرم بتخانہ شد  
 ہریکے دارد بستے اندر بغل  
 زانکہ اورا سومنات اندر سر است  
 در خمستان عجم خوابیدہ  
 سرد تر از اشک او صہبائے او



باچو کا فسر از اجل ترسندہ  
 سینه اشس فارغ ز قلب زندہ  
 نغشش از پیش طیبیاں برده ام  
 در حضور مصطفیٰ آورده ام  
 مرده بود از آب حیواں گفتمش  
 بر سرے از اسرار قرآن گفتمش  
 داستا نے گفتم از یاران نجد  
 نکمته آوردم از بستان نجد  
 محفل از شمع نوا انس و ختم  
 قوم را رمز حیات آموختم  
 گفت بر ما بندد افسون فرنگ (۱)  
 ہست غوغاییش ز قانون فرنگ  
 اے بصیری را اردا بخشندہ (۲)  
 بر لبہ سلام را بخشندہ  
 فوق حق وہ این خطا اندیش را  
 اینک نشناسد متاع خویش را  
 گردلم آتینہ بے جوہر است  
 در بحر فم غیر تر آں مضمراست  
 اے فروغت صبح اعصار و دہور  
 چشم تو بیندہ مافی الصُدور  
 چشم تو بیندہ مافی الصُدور

(۱) قانون: ایک قسم کا ساز ۱۲-۱۳ بصیری مصنف قصیدہ بردہ جس نے عالم رویا میں نبی کریم کو  
 اپنا مشہور قصیدہ (امن تذکر جیران بڈی سلم الخ) سنایا حضور نے اس کے صلے میں خوش نصیب بصیری  
 کو اپنی چادر مطہر عطا فرمائی۔ ۱۲



پرودہ ناموس فکر کم چاک کن  
 تنگ کن رختِ حیات اندر برم  
 سبز کشتِ نابسا نام مکن  
 خشک گرداں بادہ در انگور من  
 روز محشر خوار و رسوا کن مرا  
 گر دُر اسرارِ قرآن سفته ام  
 ایکہ از احسانِ تو ناکس کس است  
 عرض کن پیشِ خداے عزوجل  
 دولتِ جانِ حزیں بخشندہ  
 این خیابان را ز خارم پاک کن  
 اہلِ بِلت را نگہدار از شرم  
 بہرہ گیسرا از ابر نیسانم مکن  
 زہر ریز اندر منے کافر من  
 بے نصیب از بوسہ پاک کن مرا  
 با مسلماناں اگر حق گفتہ ام  
 یک دعایت مزہ گفتارم بس است  
 عشق من گردد ہم آشوشِ عمل  
 بہرہ از عظیم دین بخشندہ  
 در عمل پایندہ تر گرداں مرا  
 آبِ نیسانم گسر گرداں مرا  
 رختِ جان تا در جہاں آوردہ ام  
 آرزوئے دیگرے پروردہ ام



ہمجودل در سینہ ام آسودہ است  
 از پدر تا نام تو آموختم  
 تا فلک ویرینہ تر سازد مرا  
 آرزوئے من جواں ترمی شود  
 این تمنّا زیرِ خاکم گوہر است  
 مڈسنے بالالہ رویاں ساختم  
 بادہ با ماہ سیما یاں ز دم  
 بر قسا رقصید گردِ حاصلم  
 این شراب از شیشہ جانم نہ ریخت (۱)  
 عقل آذر پیشہ ام ز نار بست  
 سالہا بودم گرفتارِ شکے

محرم از صبح حیا تم بودہ است  
 آتش بر این آرزو افروختم  
 در قمار زندگی بازو مرا  
 این کہن صہب اگر اں ترمی شود  
 در شہم تاب ہمیں یک اختر است  
 عشق با مرغولہ سویاں باختم  
 بر چراغ عافیت دامان ز دم  
 رہزناں بردند کالا سے ولم  
 این زہر سارا ز دامانم نہ ریخت  
 نقش او در کشور جانم نشست  
 از دماغ خشک من لا ینفکے



حرفے از علم الیقین نا خواندہ  
 ظلمتم از تاب حق بیگانہ بود  
 این تمنا در دلم خوابیدہ ماند  
 آخر از پیمانہ چشمم چکید  
 اے زیاد غیبر تو جانم تہی  
 زندگی را از عمل سامان نہ بود  
 شرم از اظہار او آید مرا  
 ہست شان رحمتت گیتی نواز  
 ملے از ما سوا بیگانہ  
 حیف چوں اورا سر آید روزگار  
 از درت خیزد اگر اجزائے من  
 فرسخا شہرے کہ تو بودی در آن

در گساں آباد حکمت ماندہ  
 شامم از نور شفق بیگانہ بود  
 در صدف مثل گہر پوشیدہ ماند  
 در ضمیر من نواہا آفسرید  
 بر لبش آرام اگر فرماں دہی  
 پس مرا این آرزو شایان نہ بود  
 شفقت تو جرات انرا ید مرا  
 آرزو دارم کہ میسرم در حجاز  
 تا کجا ز تارسی بتخانہ  
 پیکرش را دیر گیرد در کنار  
 وائے امروزم خوشا فردائے من  
 اے خاک خاکے کہ آسودی در آن



"مسکین یار است و شهر شاه من  
 پیش عاشق این بود حب الوطن"  
 کو کیم را دیده بیدار بخش  
 مرقدے در سایه دیوار بخش  
 تابیا ساید دل بیتاب من  
 بستگی پیدا کند سیاب من  
 با فلک گویم که آرامم نگر  
 دیده آغازم انجم نگر



پاکستان ٹائمز پریس لاہور میں چھپوا کر ڈاکٹر جاوید اقبال

پی۔ ایچ۔ ڈی، بیرسٹریٹ لارنر شائع کی

ملنے کا پتہ

شیخ غلام علی اینڈ سٹریٹس، پبلشرز

لاہور — پشاور — حیدرآباد — کراچی

قیمت  
مجلد ۲ روپے  
بلاجلد ۳ روپے